

الله



# گردستان من

زندگی نامه‌ی داستانی شهید فریدون تعریف

کمال ذوالفقاری نیا



سرشناسه: ذوالفقاری‌نیا، کژال، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: کردستان من: زندگی‌نامه‌ی داستانی شهیدفریدون تعریف/ کژال ذوالفقاری‌نیا؛  
به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.  
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۶ ص:؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ سی.م.  
فروست: سرآمدان علم و اینار.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۷-۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: تعریف، فرید، ۱۳۳۶ - ۱۳۵۹. -- سرگذشتنامه -- داستان  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: 20th century -- Persian fiction  
موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- شهیدان  
موضوع: Martyrs -- History -- Islamic Revolution, Iran -- 1979  
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ک۴ ۱۷/ا/ PIR۸۳۴۴  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۹۸۷۹

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و اینار



## کردستان من

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید فریدون تعریف

به روایت: کژال ذوالفقاری

ناشر: فاتحان

ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۶۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۷-۸

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۲۳۷۹۹ - ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به:  
شهادی دانشجو



## به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.







■

هوا گرگ و میش است و رنگ‌ها خاکستریِ درهم. در دوردستِ آسمان، روشنایی صبحگاهی جان می‌گیرد. نسیم ملایمی از غرب می‌وزد، گرد و خاک را به هوا بلند می‌کند و هرازگاهی چیز سبکی را با خود بالا می‌برد و بعد جایی رهایش می‌کند تا آرام گیرد. دو سرباز وظیفه به همراه استوار یکم ژاندارمری منطقه‌ی فرحزاد، پیکری خونین را نظاره می‌کنند که با سه گلوله، دو گلوله به قفسه‌ی سینه و یکی در شکم، بی‌جان در بیابانی در غرب تهران افتاده است. رد خون از چند متر عقب‌تر به سمت جوان امتداد یافته است؛ درست جایی که هنوز شیارهایی از چرخ‌های یک خودرو سواری بر دل خاک نقش بسته است. در آن حوالی تنها ساختمان‌های نیمه‌تمام و مصالح ساختمانی به چشم می‌خورد و دیگر هیچ. سکوتی عجیب فضا را پر کرده و هر یک از آن سه نفر با بی‌قراری در اطراف پرسه می‌زنند.

تیم تحقیق و آمبولانس که سر می‌رسند، جنب و جوشی ایجاد می‌کنند.

بازپرس بدون لحظه‌ای تعلل خود را به صحنه‌ی جرم می‌رساند و با نگاه‌های تند و سریع همه‌ی جزئیات را می‌بلعد. با صدایی که تنها به گوش خودش می‌رسد، زمزمه می‌کند: «توی این هفته، این چندمین مورد است». آهی می‌کشد و با چهره‌ای که نشان از بی‌خوابی و خستگی دارد، دفتر قهوه‌ای جلد چرمی‌اش را باز می‌کند و می‌نویسد: «۲۵ خرداد ۱۳۵۹، ساعت ۵:۳۰ صبح.» تندتند مشغول نوشتن جزئیات می‌شود. گاهی دست از نوشتن می‌کشد و با سؤال‌هایی کوتاه از افسر وظیفه سکوت را می‌شکند. نوشتنش که تمام می‌شود، دفترش را در جیبش می‌گذارد و همزمان خم می‌شود روی زمین. عینکی دسته‌سیاه از روی زمین برمی‌دارد و در کیسه‌ای می‌اندازد. بعد دفترچه تلفن کوچکی را که از جیب جوان بیرون زده است، برمی‌دارد و سرسری داخلش را نگاهی می‌اندازد. به عادت همیشه، موقع فکر کردن دستش را از رستنگاه ریش‌اش محکم به طرف پایین می‌کشد. چند بار این کار را تکرار می‌کند و بعد با خودکار، داخل دفترچه خط می‌کشد و با چند حرکت رفت و برگشت قلم، خط را پررنگ می‌کند. دوباره روی جوان خم می‌شود و جیب‌هایش را برای یافتن کارت شناسایی می‌گردد، اما چیزی پیدا نمی‌کند. کار بازپرس که تمام می‌شود، دستور می‌دهد پیکر را به آمبولانس منتقل کنند. دفترچه تلفن را به دست استوار می‌دهد و می‌گوید: «با این شماره تماس بگیرید. هر چه سریع‌تر لطفاً.»

\*\*\*

ساعت ۵:۳۰ صبح است. صبح خاکستری‌رنگ ۱ شهریور ۱۳۳۶. نسیم ملایمی می‌وزد و بوی خاک باران‌خورده را در فضا پخش می‌کند. محمدسعید

با لبخندی که از چند ساعت قبل روی لبش جای خوش کرده است، وضو می‌گیرد. خنکی باد سحرگاه بدن نمازش را مورمور کرده است. با صدایی که فقط خودش می‌شنود، اذان می‌گوید؛ به‌آهستگی و با همان لبخند. سجاده‌ی خوش نقش و نگارش را پهن می‌کند و نمازش را با طمأنینه می‌خواند. قرآن قدیمی‌اش را از قاب چرمی بیرون می‌آورد و طبق عادت هر روز شروع می‌کند به تلاوت آن. بعد همان جا پای سجاده، صفحه‌ی آخر قرآن آبا و اجدادی‌اش را باز می‌کند و از شاخه‌ی درختی تنومند برگی می‌کشد. کنار اسم فریده، فرزند اولش، می‌نویسد فریدون. قرآن را می‌بوسد و می‌گذاردش روی تاقچه‌ای که آیینه و شمعدان و جانمازش در آن، جا خوش کرده بودند. دلش رضا نمی‌دهد بدون دیدن چهره‌ی کودک نورسیده‌اش خانه را ترک کند. پیش از فریدون، دو فرزندش پا به دنیا نگذاشته، بازگشته بودند. همسرش می‌گفت: «حتماً حکمت خدا بوده. باید شکرگزارش باشیم.» حالا تولد نوزاد تازه رسیده‌شان مرهمی شده بود بر دل محمدسعید و فرشته. پاورچین پاورچین به اتاقی می‌رود که همسر و فرزندانش در آن خوابیده‌اند. همسرش خسته از درد جسمانی مادر شدن به خوابی عمیق فرو رفته و دست دختر دو ساله‌شان را در دست دارد. فریدون اما خواب و بیدار است؛ آرام و بی‌صدا. انگار دارد از تابش اولین نور سحرگاهی بر چهره‌اش لذت می‌برد. پدر نوزادش را در آغوش می‌کشد، پیشانی گندم‌گون و لطیفش را می‌بوسد و برای بار دوم در گوشش اذان می‌دهد. - الله اکبر...

\*\*\*

صدای اذان صبح که از گل‌دسته‌های فیروزه‌ای‌رنگ مسجد جامع سنندج به

گوش می‌رسد، خواب از چشم فرید می‌پرد. سرمای دم صبح اما به خوابیدن دوباره فرا می‌خواندش. یک لحظه چشم روی هم می‌گذارد، اما مصمم و سریع پتو را کنار می‌زند و به‌دو به حیاط می‌رود. پدرش در کنار مادر و فریده‌ی هفت‌ساله وضو گرفته، آماده‌ی نماز خواندن هستند. پسر بچه با قدم‌های کوچک خود را به اتاق می‌رساند، اندکی پشت در اتاق می‌ایستد و آنان را تماشا می‌کند. محمدسعید از سجده بلند می‌شود تا سلام دهد. اندام کوچک فرید را کنار دخترش حس می‌کند که دست‌هایش را روی هم قرار داده و غرق خواندن نماز است. قدش از فریده بلندتر شده است. با حیرت به این صحنه نگاه می‌کند، سراپا گوش می‌شود به شنیدن کلمات پسرش. ناباورانه منتظر پایان نماز پسرک می‌ماند.

- فرید نماز می‌خوانی؟ مگر بلدی پسرم؟

- بله پدر. یاد گرفته‌ام.

- حمد را می‌شود برایم بلند بخوانی؟

- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ... .

پدر که اشک در چشمانش حلقه بسته، می‌پرسد: «پس مطمئن نماز هم به

همین خوبی می‌خوانی، درسته؟»

- بله پدر. می‌خواهم همیشه نماز بخوانم. مثل شما و مامان.

\*\*\*

- نام؟

- فرید. نه فریدون...

- بالاخره فرید یا فریدون؟

- توی شناسنامه‌اش فریدون نوشته شده، اما فرید صدایش می‌زنیم.

- شهرت؟

- تعریف.

- نام پدر؟

- محمدسعید تعریف.

- محل تولد؟

- سنندج.

- آقا اسم مادرم هم فرشته کنعانیه.

- شناسنامه‌اش را بدهید به من. بقیه‌اش را خودم می‌نویسم. بسیار خب، فریدون، از دوشنبه اول مهر می‌شوی شاگرد کلاس اول. آقای تعریف هر روز باید رأس ساعت ۷:۳۰ داخل حیاط مدرسه باشد و رأس ساعت ۱۲ هم برای بردنش بیایید.

فرید از وقتی که فهمیده بود قرار است به مدرسه برود، دل توی دلش نبود و کار هر روزه‌اش شده بود پرسیدن اینکه چند روز دیگر مانده تا شروع مدرسه‌اش و گاهی این سؤال‌ها فرشته، فریده و حتی محمدسعید را کلافه می‌کرد. دیگر کمتر با بچه‌های محل بازی می‌کرد و همه‌ی اهالی خانه و محل که از شیطنت‌های گاه و بی‌گاهش عاصی بودند، از این همه تغییر در رفتارش تعجب می‌کردند. خودش به فرج، برادر کوچک‌تر، می‌گفت: «من دیگه بزرگ شده‌ام و می‌خوام سواد یاد بگیرم و مثل بابا روزنامه بخونم. تو هم چند سال

دیگه می‌ری مدرسه و بزرگ می‌شی.» فرید هر شب قبل از خواب خودش را در لباس مدرسه که بر تن بچه‌های بزرگ‌تر محله دیده بود، تصور می‌کرد و از خوشحالی دلش غنج می‌رفت.

صبح اولین روز مدرسه‌اش، بعد از نماز صبح خوابش نبرده بود و دل توی دلش نبود. دائم چشمش به فریده بود که در خواب فرو رفته بود و لحظه‌شماری می‌کرد تا او بیدار شود و این یعنی وقت رفتن به مدرسه رسیده است. مادرش را که بالای سرش دید، به سرعت در جایش نشست و چشم دوخت به وسایلش که در گوشه‌ی اتاق چپیده شده بودند. صبحانه‌اش را با غرولند فرشته خورد. لباس‌های نویی را که محمدسعید به تازگی برایش خریده بود، پوشید، کیفش بر دوش انداخت و آماده در حیاط ایستاد، و این شد روال هر روزهاش برای مدرسه رفتن. مدرسه برایش شده بود جهانی بزرگ‌تر که می‌خواست در آنجا پاسخ همه‌ی سؤالات ذهن کنجکاویش را بیابد. عاشق مدرسه و همکلاسی‌هایش بود، طوری که به راحتی با همه‌ی بچه‌های کلاس و مدرسه ارتباط برقرار می‌کرد. همیشه در حال جنب و جوش بود و معلم‌هایش همیشه در حال تذکر دادن به او بودند.

- فرید حواست کجاست؟

- فرید صحبت نکن و آرام بنشین.

گاهی این اعتراض‌ها به گوش محمدسعید و فرشته هم می‌رسید.

- پسران بسیار باهوش، اما حواس‌پرت و بازیگوش است. مدام دوست دارد

که در کلاس صحبت کند.

تذکره‌های پدر و مادرش را می‌شنید و به خودش قول می‌داد که مطابق میل آن‌ها عمل کند، اما مدت زیادی نمی‌گذشت که می‌شد همان فرید همیشه‌گی؛ کنجکاو، بازیگوش و البته پرحرف.

\*\*\*

- فرید، داداشی؟ داری چی می‌خونی؟ می‌شه بیای به من املا بگی؟  
 - نه فرج. الان خودم کار دارم. بذار این فصل آخر رو بخونم، بعد میام.  
 - داداش بیا دیگه. می‌خوام بعدش برم با بچه‌ها بازی. امروز مسابقه‌ی فوتبال داریم با بچه‌های محله‌ی گلشن. دعا کن تیم پیرمحمد ببره.  
 - به جای اینکه این‌قدر با بچه‌های محل تو کوچه و خیابون شیطونی کنی، یک کم درس بخون.

- داداش قول می‌دم اگه کمک کنی که خوب یاد بگیرم، منم بعد از امتحانای این ثلث، همه‌ی این کتاب‌هایی که تو خوندی رو بخونم، آخه دیگه همه‌ی الفبا رو یاد گرفتم.

- باشه کمک می‌کنم، اما باید اول این کتاب رو تموم کنم.  
 - فرید! تو که همه‌ش داری کتاب می‌خونی. اصلاً می‌دونی چیه، بابا راست می‌گه که فرید همه‌ش سرش تو کتابه. اون شب به مامان می‌گفت که این پسره، تو رو می‌گفت، پنج شش سالی از سن و سالش بزرگ‌تره و خیلی می‌فهمه. مامان که می‌گه تو از من سه سال بزرگ‌تری، بابا هم که اون شب گفت پنج سال بزرگ‌تری، یعنی سه به اضافه پنج... یعنی تو هشت سال از من بزرگ‌تری، پس اگه این‌قدر بزرگی، چرا کمک نمی‌کنی ریاضی یاد بگیرم؟

- وای فرج! باشه بابا! بلند شو برو دفتر کتاب‌ها رو بیار.

امتحان‌های ثلث سوم که تمام شد، محمدسعید که از طرف ستاد کل ارتش مأموریت داشت در تهران خدمت کند، با همسر و فرزندانش راهی تهران شد. از رژیم دل خوشی نداشت. علاوه بر این، ترک زادگاهش آشفته‌اش کرده بود. همین‌طور همسر و فرزندانش و از همه بیشتر فرید را، او به رفت و آمد در محله خیلی عادت داشت. هم‌محله‌ای‌ها عاشق پسر پرجنب و جوش خانواده‌ی تعریف بودند و همیشه وقتی شیطنت می‌کرد، می‌گفتند: «اشکال نداره. دعواش نکنید. فرید فقط پسر شما نیست، پسر ما هم هست.»

در روزهای منتهی به سفرشان، پدر می‌دیدش که با چشم‌های گرد و کنجکاو همه جای محله و اطرافش را می‌بلعد و در ذهنش ثبت می‌کند. انگار می‌خواست همه‌ی خاطرات و همه‌ی دنیای اطرافش را با خود ببرد. در نگاهش حرف‌هایی بود.

- نمی‌شود نرویم؟

- پدر خواهش می‌کنم همین‌جا بمونیم.

اما چاره‌ای نبود و باید می‌رفتند. یک هفته پس از انتقال به تهران، پدر دست فریدون و فرج را گرفت و به دبستان نزدیک خانه‌شان در منطقه‌ی لویزان برد. فرید را در کلاس پنجم و فرج را در کلاس دوم ثبت‌نام کرد.

- فرج، داداش، تو طبقه‌ی اولی و من طبقه‌ی چهارم. اگه چیزی خواستی بیا پشت در کلاس ما وایستا تا من پیام. زنگ تفریح هم بیا دم آب‌خوری حیاط؛ من اونجا منتظرتم. از هیچی نترسی‌ها! اینجا مثل مدرسه‌ی قبلیت توی سندج،



فقط یک کم بزرگ‌تر.

بعد از زنگ آخر، می‌ایستاد بیرون مدرسه و منتظر برادر کوچک‌تر می‌شد تا بیاید و با هم به خانه بروند. پدرش از او خواسته بود در مدرسه مراقب فرج و در خانه هم مراقب خواهرها و برادرهایش باشد.

تمام زنگ‌های تفریح که فرج در حیاط مدرسه می‌دوید و بازی می‌کرد، فریدون در جمع هم‌کلاسی‌هایش می‌ایستاد و همان‌طور که از گوشه‌ی چشم حواسش به برادر کوچک‌تر بود، با دوستانش درباره‌ی کتاب‌هایی که تازه خوانده بود، حرف می‌زد. همه‌ی مدرسه می‌شناختندش. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. از جمعی به جمع دیگر می‌رفت و تقریباً در هر گوشه‌ای از حیاط صدایش شنیده می‌شد. در هر جمعی که بود، بیشتر از بقیه به چشم می‌آمد، به خاطر موهای مشکی و صدای رسا و البته قد بلندش. طوری حرف می‌زد که هم‌سن و سالانش را جذب خود می‌کرد. پدرش همیشه می‌گفت: «فرید خیلی فصیح و شیوا حرف می‌زنی.» معنی هیچ‌کدام را نمی‌دانست، اما می‌دانست که حرف زدن را دوست دارد. خیلی زود جایش را در دل معلمان و مدیران مدرسه باز کرد و کنجکاوی و هوش خدادادی‌اش زبانزد خاص و عام شد.

- بچه‌ها امروز قراره یه امتحان ریاضی ازتون بگیرم که ده‌تا سؤال داره و هر کس بتونه حداقل پنج‌تا از سؤال‌ها رو درست جواب بده، می‌تونه تو کلاس تقویتی ریاضی که بعدازظهرها تشکیل می‌شه، نام‌نویسی کنه و بعدش تو مسابقات استانی و بعد کشوری شرکت کنه.

- اجازه خانم، سؤال‌ها از تو کتاب هستند یا خارج از کتاب؟

- بیشتر از کتابه، اما چندتا سؤال خارج از کتاب هم داره.  
 یک هفته بعد اسامی ده نفر از بچه‌های کلاس‌های پنجم و ششم را روی  
 تابلو اعلانات مدرسه زده بودند. نام فریدون تعریف در لیست بود.  
 - فرید کجاست فرشته؟

- خوابیده... این قدر که همه‌اش سرش تو کتاب ریاضیه، خسته و شام نخورده  
 خوابش می‌بره. این بچه‌ها هم دائم درس‌هاشون رو ازش می‌پرسن: به یکی  
 دیکته می‌گه، از اون یکی جدول ضرب می‌پرسه. سر و کله زدن با چهار پنج تا  
 بچه خیلی سخته. تو هم که درگیر کاری. فرید کمک‌حالم شده این روزها.  
 فرشته همان‌طور که مشغول پهن کردن رختخواب در حیاط خانه بود، متوجه  
 چهره‌ی درهم محمدسعید شد. رو به او گفت: «فرید امسال قراره توی مسابقات  
 استانی ریاضی شرکت کنه. توی امتحان هفته‌ی پیش قبول شده. امشب از  
 خوشحالی خوابش نمی‌برد.» محمدسعید همان‌طور که خودش را با روزنامه‌ای  
 سرگرم کرده بود، گفت: «بقیه باید ازش یاد بگیرن. اما فرشته مأموریتم توی  
 تهران تمام شده و قراره مرداد بریم مراغه، امروز حکم مأموریتم اومد. خودتون  
 رو آماده کنید... دو سال بعد هم باید بریم منجیل.»

- پس مدرسه‌ی بچه‌ها چی؟ تازه اینجا داشتن جا می‌افتادند! دلم برای سندنج  
 پر می‌زنه. هر روز هم فریده و فرید ازم می‌پرسن کی برمی‌گردیم خونه؟  
 - اونجا هم مدرسه داره، اونجا هم عادت می‌کنن. چاره‌ای نیست. خودت به  
 بچه‌ها بگو که برای رفتن آماده بشن. ان‌شاءالله بعد از این چهار سال برمی‌گردیم  
 سندنج.

\*\*\*

هر روز صبح همه‌ی اعضای خانه برای نماز جماعت بیدار می‌شدند. در خانه‌شان در سنجاق اتاقی داشتند به نام اتاق نماز. بعدها هم در مأموریت‌های پدر، به اتاقی در خانه‌شان که در آن نماز می‌خواندند، می‌گفتند اتاق نماز. صبح‌ها همگی پشت پدر صف می‌بستند و نماز می‌خواندند. خواندن نماز اول وقت در خانه‌ی محمدسعید، قانونی نانوشته بود که فرزندانش تابع بی‌چون و چرای آن بودند. حتی بچه‌هایی که به سن تکلیف نرسیده بودند.

- فرید داری چی کار می‌کنی؟

- مثلاً داره نماز می‌خونه؛ اون هم بدون مهر. مامانم می‌گه نماز بدون مهر

قبول نیست.

- السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا النَّبِیُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.

- آره. بابای منم می‌گه اینا که بدون مهر نماز می‌خونن، مسلمون نیستن.

- السَّلَامُ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.

- ببین دستاش رو چطوری روی هم گذاشته!

- السَّلَامُ عَلَیْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.

از جا برخاست. مستقیم در چشم‌های همکلاسی‌هایش نگاه کرد.

- يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ

أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ. ای مردم، ما شما را از نری و ماده‌ای

بیافریدیم و شما را جماعت‌ها و قبیله‌ها کردیم تا یکدیگر را بشناسید. هر آینه

گرامی‌ترین شما نزد خدا، پرهیزکارترین شماست، خدا دانا و کاردان است.

- سوره‌ی حجرات، آیه‌ی ۱۳.

- هر آینه گرامی‌ترین شما نزد خدا، پرهیزکارترین شماست.

پدر که مشغول روزنامه خواندن بود، پرسید: «جریان چیه فرید؟ سوره‌ی

حجرات رو می‌خونی؟»

- جایی که حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشتم، آیه‌ی ۱۳ اومد توی ذهنم.

جواب دندان‌شکنی به دوتا از همکلاسی‌هام دادم.

محمدسعید که لبخندی پهن صورتش را پوشانده بود، جواب داد: «قرآن

همیشه نگاه‌دارت باشه. بعد هم من به هوش و حاضر جوابی تو ایمان دارم.

حالا که خوشحالم کردی، منم خوشحالت می‌کنم. مأموریت من اینجا قرار بود

دو ساله باشه، اما امروز حکم پایان خدمتم تو مراغه امضا شد. یک سال زودتر

برمی‌گردیم به سنندج.»

در یک ماهی که پدر و مادرش در تکاپوی جابه‌جایی بودند، فریده، فریدون و

فرج که بچه‌های بزرگ‌تر خانواده بودند، دل توی دلشان نبود. هر شب تا دیرت

بیدار می‌ماندند و با هم درباره‌ی شهرشان حرف می‌زدند و اینکه چقدر دلتنگ

آنجا هستند. فریدون هر روز که از خواب بیدار می‌شد، تقویمش را نگاه می‌کرد

و روی روز گذشته خط می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «محلّه‌ی پیرمحمد، فقط چند

روز دیگر مانده است تا رسیدن به خانه.» خانه‌شان در محلّه‌ی پیرمحمد بود؛

محلّه‌ای قدیمی که قدمتش به زمان صفویه یا قاجاریه می‌رسید. با خانه‌های

قدیمی و سیمانی و کوچه‌ها و گذرگاه‌های قدیمی و درهم‌تنیده که همیشه پر از

جمعیت بود، غیر از شب‌های زمستان که سکوتی عجیب محله را فرا می‌گرفت.

فریدون بریده‌ای از روزنامه‌ی اطلاعات را از لای کتابش بیرون کشید و چشم دوخت به عکس امامزاده پیرمحمد.

این محل که محل دفن امامزاده محمدبن عمر یحیی، مشهور به پیرمحمد، فرزند پیرعمر است، در بالای تپه و گورستان پیرمحمد شهر تاریخی سنندج واقع شده است. شخص مدفون از اولین ساداتی است که در این منطقه سکونت اختیار کرده‌اند.

برای دهمین بار بود که این متن را می‌خواند و خسته نمی‌شد. دوباره به عکس نگاهی انداخت. در این چند سالی که از زادگاهش دور بود، سعی می‌کرد با تصویر کردن خانه و محلشان در ذهنش، خاطرات شیرین کودکی‌اش را به یاد آورد. روزی را به خاطر آورد که پدرش طبق معمول هر روز، روزنامه به دست وارد خانه شد.

– می‌شه روزنامه بخونم؟

– فرید اتفاقاً امروز تو صفحه‌ی فرهنگ و هنر، درباره‌ی محله پیرمحمد نوشته شده، با یه عکس بزرگ از امامزاده، برای من هم بلند بخونش.

یکی از اسناد تاریخی که نشان‌گر قدمت شهر سنندج است و بدان نیز تأکید فراوان می‌شود، مدفن امامزاده پیرمحمد است. نمای مسجد پیرمحمد به گونه‌ای طراحی شده است که گنبد مخروطی‌شکل آن از تمام نقاط شهر دیده می‌شود. گنبد یک هشت‌ضلعی منتظم است که در نهایت دقت، ظرافت و ابهت به یک نقطه‌ی واحد رو به آسمان ختم می‌شود. هر یک از اضلاع هشت‌ضلعی به‌وسیله‌ی هنر کاشی‌کاری و به سبک سلجوقیان تزئین شده است. چیدمان

کاشی‌کاری‌های گنبد به ترتیبی است که عباراتی در مدح حضرت محمد(ص) و آیات قرآن روی آن به نگارش درآمده است.

تصویر امامزاده با گنبد مخروطی‌شکلش در ذهن فرید جان می‌گیرد. با اشتیاق بیشتری ادامه می‌دهد.

به هنگام ورود به داخل صحن مقبره ایوان کوچکی قرار دارد که زائرین در آنجا به اقامه‌ی نماز می‌پردازند. گرداگرد ایوان پنجره‌های رنگی قرار گرفته که در سمت مخالف آن ضریح امامزاده پیر عمر دیده می‌شود.

روزهایی را به یاد می‌آورد که به همراه مادر و خواهرش به زیارت می‌رفتند. به محض اینکه وارد صحن می‌شد، پنجره‌هایش توجهش را جلب می‌کرد. از وقتی شمردن یاد گرفته بود، رنگ‌ها را می‌شمرد.

– سبزه، قرمز، آبی، زرد... یک، دو، سه، چهار.

رنگ آبی گنبد و رنگ‌های چهارگانه‌ی پنجره‌های صحن بانشاط‌ترین و زیباترین رنگ‌هایی بود که تا کنون دیده بود، البته به‌علاوه‌ی آبی خوش‌رنگ گل‌دسته‌های مسجد جامع.

– می‌شود نگهش دارم برای خودم؟

آن قدر که خوانده بودش، همه‌اش را حفظ شده بود. جای دست‌هایش روی تکه‌ی بریده‌شده حک شده بود. دلش پر می‌کشید به سمت خانه و محلشان و امامزاده پیر محمد.

\*\*\*

«اقلیم‌های سرد مانند سندانج، دارای میانگین دمای هوا در تابستان حداکثر

حدود ۱۰ درجه و در زمستان کمتر از ۳ درجه‌ی سانتی‌گراد می‌باشند. این مناطق دارای زمستان‌های سرد و طولانی و زمینی پوشیده از برف هستند. در این مناطق نوسان دما در شب و روز و فصول مختلف سال زیاد است و با توجه به وجود هوای بسیار سرد و بادهای شدید، حداکثر استفاده از تابش آفتاب، حفظ گرمای ایجادشده در بنا است. بنابراین عموماً بناهای ساخته‌شده در این مناطق کوچک و محصور هستند، بافت شهر فشرده و ساختمان‌ها به هم متصل است، معابر دارای عرض کم و عمود بر جهت باد در نظر گرفته می‌شوند و همچنین بناها دارای ارتفاع کم بوده و در و پنجره‌ها دارای ابعاد کوچک می‌باشند.» ذهن فرید از کلاس درس پر کشید به سمت خانه‌شان. ساختمانی دوطبقه که با سیمان عایق شده بود و با ارتفاع کم در کنار خانه‌های دیگر اهل محل، رو به آفتاب قد علم کرده بودند. از گذرگاه پیرمحل که وارد می‌شد، درب آبی‌رنگ خانه‌شان با دو لوزی بزرگ رویش، برمی‌انگیختش تا با قدم‌های سریع به سویش برود. داخل حیاط حوض کوچک مربع‌شکلی قرار داشت که در تابستان‌ها پرآب می‌شد و در زمستان‌ها خالی. حیاطشان آن قدر نبود که بتوان در آن بازی کرد، اما دو درخت زبان‌گنجشک و یک درخت تنومند گردو، اصالت خاصی به آن بخشیده بود. بوی در هم آمیخته‌ی درختان و آب حوض، با نان کلانه و آش کشک، که غذای روزهای تعطیلشان بود، مستش می‌کرد.

از دبیرستان هدایت تا خانه را پیاده می‌آمد؛ گاهی تنها، گاهی با دوستانش به‌خصوص با جمشید.

- جمشید، عصری منتظرتم، زود بیا و کتاب فیزیکت رو هم بیا.

در خانه که به رویش باز شد، دوید به سمت پشت‌بام. از آنجا به خوبی می‌شد امامزاده و قبرستان را دید. عده‌ای بر جنازه‌ای نماز میت می‌خواندند. ایستاد و تماشا کرد. بعد محو تماشای گنبد امامزاده شد که آبی آسمانی‌اش با آبی آسمان صاف و بی‌لک اواخر بهار ترکیبی جادویی آفریده بود.

چشمش به فریده که افتاد، از همان بالا داد زد: «فریده نرو. یه لحظه صبر کن کارت دارم.» به حیاط که رسید، از لای انبوهی روزنامه کتابی بیرون آورد و داد به دست خواهرش.

– کتاب دکتر شریعتیه. اول تو بخون، بعد من می‌خونم. فقط سه روز دسته‌ها. زود بخونش.

– «تاریخ و شناخت ادیان»؟ اون یکی چیه؟

– «دوزخیان روی زمین»، اثر فرانتس فانون. این یکی هم «چه باید کرد»؟.

این‌ها مال جمشیده. بعد بخونشون، ببین تو دنیا چه خبره!

از خانه‌ی جمشید که بیرون آمد، یاد کتاب‌ها افتاد. زمان تحویلشان رسیده بود. راهی میدان اقبال شد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و نسیم ملایمی را روی صورتش حس می‌کرد. اندکی مضطرب بود. شنیده بود هفته‌ی گذشته، پسر قدبلندی که گهگاهی توی کتاب‌فروشی دیده بود، با چند کتاب ممنوع دستگیر شده است. دائم اطرافش را می‌پایید و دستش را محکم روی شکمش فشار می‌داد تا کتاب‌ها را بیشتر به بدنش بچسباند. انگار می‌خواست کتاب‌ها را جذب بدنش کند.

فرید به میدان اقبال که رسید، چند مأمور شهربانی را مشغول گشت‌زنی دید.



خواست به خانه برگردد و فردا کتاب‌ها را پس دهد، اما قولش به کتاب‌فروش بر وجدانش سنگینی کرد. این پا و آن پا کرد و تصمیمش را گرفت. باید همین امروز کتاب‌ها را برمی‌گرداند. حرف‌های کتاب‌فروش دائم به یادش می‌آمد که می‌گفت: خیلی‌ها مثل تو، توی نوبت گرفتن این کتاب‌ها هستند. سر موعد آن‌ها را پس بیار!» سرش را بالا گرفت و سعی کرد خودش را بی‌خیال نشان دهد. خواست سوت‌زنان برود که سوت اول از دهانش خارج نشده، پشیمان شد. خنده‌اش گرفت. نفسش را در سینه حبس کرد. کتاب‌ها بیشتر به شکمش چسبید. لبخندش خودبه‌خود محو شد. از جلوی‌شان گذشت؛ به آرامی. پشتش را به آن‌ها که کرد و نفسش را همراه با لبخندی بیرون داد. نگاهش افتاد به کتاب‌فروشی. سردر آن تابلویی بود سفیدرنگ که رویش با رنگ آبی درشت نوشته شده بود کتاب‌فروشی اقبال. در شیشه‌ای آن را به‌زور باز کرد و داخل شد. خواست کتاب‌ها را در بیاورد که متوجه نگاه خیره‌ی فروشنده به بیرون از مغازه شد. رد نگاه را گرفت و دید که مأمور شهربانی صورتش را چسبانده به شیشه و داخل را نگاه می‌کند. هراسان شد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد و شروع کرد به نگاه کردن کتاب‌های داخل قفسه. یکی را برداشت. آن قدر فکرش متوجه مأمور بود که صدای فروشنده را نشنید.

- کتاب «جنگ و صلح» اثر تولستوی. حتماً بخونیدش.

فرید به خود آمد. لبخندی زد و کتاب مشکی را برداشت.

- پس همین رو می‌خرم.

فروشنده لبخند زد. برای وقت کشتن چند دقیقه‌ای دنبال پول در جیبش

گشت که کتاب فروش میانسال با موهای جوگندمی و ریش بلند، به آرامی گفت: «رفت. برو به کارت برس؛ فقط سریع.» فرید قفسه‌های فلزی مغازه را دور زد و یک ردیف از آنان را تا انتها طی کرد. وارد فضایی شد که با پلکانی فلزی به زیرزمین می‌رسید. از پله‌ها پایین رفت. تا چشمش به تاریکی عادت کرد، کتاب‌های شریعتی را از زیر لباسش بیرون آورد و داد دست مرد جوانی که در روشنایی کم‌جان چراغ، کتاب می‌خواند. رمان «حاجی آقا» دستش بود. نگاه خیره‌ی فرید را که دید، آرام گفت: «از هدایت بخواهی، همه‌ی کتاب‌هایش را داریم.»

- خوانده‌ام قبلاً. الان دنبال کتاب «سرمایه» آمده‌ام؛ جلد اول. قرار بود امروز و فردا دست من باشد.  
موقع بیرون آمدن از کتاب‌فروشی دوباره نفسش را در سینه حبس کرد و از در شیشه‌ای آن خارج شد. میدان خالی از جمعیت بود. سیاهی شب خیالش را آسوده کرد. به سمت خانه به راه افتاد.

\*\*\*

به سمت خانه به راه افتاد. سر کوچه که رسید، برادرش فرج و چند تا از دوستانش را دم در خانه دید. عصرهای تابستان که هوا رو به خنکی می‌رفت، برادرانش با دوستانشان در محل جمع می‌شدند به بازی کردن و گپ زدن.  
- خسته نشدید این قدر تو کوچه و خیابون چرخیدید؟ به جاش برید یه کم کتاب بخونید، ببینید دنیا داره به کجا می‌ره.  
- چشم داداش فرید.

فردای آن روز محمدسعید که طبق معمول هر روز از سر کار بر می‌گشت، فرج را دید که وسط بلوار خسروآباد، نزدیکی‌های ساختمان امنیت و اطلاعات سنج، بساط کتاب‌فروشی پهن کرده است و تعدادی جوان دور بساطش جمع شده‌اند. در نگاه اول گمان کرد که اشتباه کرده و کس دیگری را به جای پسرش اشتباه گرفته است، اما وقتی پسرش را شناخت، عرق سردی بر تمامی تنش نشست. به سمتش رفت و تندی کتاب‌ها را دید: کتاب‌های شریعتی، آل‌احمد، تفسیرهای قرآن. چهره‌ی سرخ‌شده از پیاده‌روی‌اش ناگهان رنگ باخت.

با صدایی که به‌زور از دهانش خارج شد، رو به فرج گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

- پدر این کتاب‌ها رو فرید به من و چندتا از دوستانم داده که بفروشیم. گفته روی هر کدام تخفیف هم بدیم. قرار شده نصف هر چیزی رو که فروختیم، خودمون برداریم و نصف بقیه‌اش رو بدیم به داداش. من از ظهر تا الان هشت تا فروخته‌ام. بقیه‌ی بچه‌ها هم خوب فروخته‌اند.

محمدسعید سکوت کرد. به خانه که رسید، از داخل حیاط، پسر بزرگش را صدا زد. فرید که از ابتدای تابستان با جدیت بیشتری درس می‌خواند، از لحن عصبانی پدر سراسیمه خود را به حیاط رساند. همزمان که از پله‌ها پایین می‌آمد، فرج با ترس و دلخوری به داخل خانه رفت.

- فرید تو به بچه‌ها گفته‌ای که کتاب بفروشند؛ اون هم از این کتاب‌ها؟

کتاب‌ها را که روی تخت چوبی حیاط گذاشته بود، نشان داد.

- اگر یکی از بچه‌ها دستگیر بشه، چه جوابی می‌خوای بدی به خانواده‌اش؟

خودت مختاری که این کتاب‌ها رو بخونی یا بفروشی. راحت رو انتخاب کردی، ولی این بچه‌ها رو که اصلاً نمی‌دونن سیاست چیه، قاطی این جریانان کن.

- پدر حق با شماست، اما این بچه‌ها آن قدرها هم که فکر می‌کنید نابلد نیستند. فرج کلی از این کتاب‌ها رو خونده. بعد هم اینکه بالاخره این مردم باید یه جووری کتاب به دستشون برسه. با ناآگاهی که نمی‌شه تغییری ایجاد کرد. بعد هم مگه شما همیشه ما رو تشویق نمی‌کردید که از کسی جز خدا نترسیم؟

- یه کم آروم‌تر حرف بزن. ممکنه کسی صدايت رو بشنود؟

- بعد هم اینکه خود شما از بچگی ما رو با قرآن و نماز خوندن آشنا کردید. شب‌های جمعه همیشه تو خونه برامون جلسات قرآن‌خوانی می‌گذاشتید. همیشه ما رو تشویق به مطالعه می‌کردید. این کتاب‌ها رو ببینید. این چندتا که تفسیر قرآن هستن...

پدر نگذاشت حرفش تمام شود.

- ببین فرید من مخالفتی با خوندن این کتاب‌ها ندارم. خوشحال هم هستم که می‌بینم داری تلاش می‌کنی که دنیا رو بهتر بشناسی، اما حرف اول و آخر اینکه فروختن کتاب توی این خونه ممنوعه. اگر اهل سیاستی، پس می‌دونی که رژیم چطوری بگیر و ببند راه انداخته و هر کس ساز مخالف بزنه رو چطور مثله می‌کنه.

- چشم پدر. حق با شماست.

فرید با چشم‌هایش پدر را تا دم در ورودی خانه همراهی کرد و بعد نگاهش را انداخت روی کتاب‌ها. نشست لبه‌ی تختی که کتاب‌ها رویش پهن شده بود

و همان‌طور که کتاب‌ها را ورق می‌زد، صدای فرج را شنید. سرش را بالا نیاورد. چند لحظه پیش از فکر دستگیر شدن برادرش با یک جعبه کتاب آنچنانی، تنش لرزید.

- داداش بیا! این نصف پول‌های امروز. می‌خوام با نصف دیگه‌اش برای داداش فاروق جایزه بخرم.

- از فردا نمی‌خواد بری کتاب بفروشی. این پول رو هم بردار برای دوستات کتاب بخر و کادو بده بهشون.

- می‌شه پول‌ها رو بدم به یکی از همکلاسی‌هام؟ کفشش پاره شده. اگه کم اومد، از بچه‌های دیگه هم می‌گیرم.

- حتماً همین کار رو بکن فرج؛ حتماً.

بعد هم کتاب «از رنجی که می‌بریم» را گرفت به سمت فرج و گفت: «بیا این کتاب رو ببر بخون.»

\*\*\*

فرید شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند. امسال باید در کنکور قبول می‌شد. آن‌قدر رشد کرده بود که بداند دانشگاه بستر و فضای مناسبی برای یافتن پاسخ پرسش‌های بی‌شماری است که در ذهنش تلنبار شده‌اند. به محیط و آدم‌های بزرگ‌تر از محله و خودش نیاز داشت. مدت‌ها بود که این نیاز را در درونش احساس می‌کرد. اگرچه زندگی و خانواده‌اش را بی‌نهایت دوست داشت، اما دیگر به چیزهایی که در گذشته خوشحالش می‌کردند، قانع نبود؛ دنیای بزرگ‌تری می‌خواست.

در این دو سال آخر که جمشید ظهیری به سنج آمده بود و دوستی پررنگی میانشان شکل گرفته بود، مصمم‌تر شده بود که راهش را به دانشگاه باز کند. پشتکار جمشید به او هم انگیزه می‌داد. اگرچه به هوش خودش باور داشت، اما شیطنت و بازیگوشی‌اش شده بود یک خصیصه دورنشدنی از فرید؛ اصلاً شده بود خود فرید. در اوج درس خواندن، وقتی خاطره‌ای یا سؤالی ذهنش را درگیر می‌کرد، از جایش بلند می‌شد، قدم می‌زد، می‌نشست، دوباره بلند می‌شد. به خود که می‌آمد، ساعت‌ها گذشته بود. همیشه بعدش می‌خندید. از پروازهای گاه و بی‌گاه ذهنش به فراسوی زمان و مکان خوشش می‌آمد. اما در دورانی که برای کنکور درس می‌خواند، دائم به خود نهیب می‌زد: «فرید درست رو بخون.» اگرچه همیشه در کنترل ذهنش موفق نبود و گاهی دلش تنگ می‌شد برای رفت و آمد خیالش در گذشته و آینده. این اواخر اما ذهنش بیشتر درگیر حال بود. دیگر مثل گذشته که معروف بود به شادی و سرزندگی، نبود. همه‌ی اطرافیانش هم این را فهمیده بودند و می‌گذاشتند به حساب نگرانی‌اش برای کنکور، اما خودش می‌دانست که این تنها چیزی نیست که خیالش را آشفته کرده است. هرازگاهی با دوستانش درد دل می‌کرد. آنان هم به درد فرید مبتلا بودند و هیچ کدام درمان آن را نمی‌دانستند.

بسیاری از جوان‌هایی که می‌شناخت، تحت تأثیر اندیشه‌های مارکسیستی - کمونیستی قرار داشتند و کتاب‌های مارکس، لنین، انگلس و... بینشان دست به دست می‌شد. به خودشان می‌گفتند روشنفکر چپ‌گرا. با اینکه همه‌شان در معرفی خود می‌گفتند ما چپ‌گرا هستیم، اما هر کدام طرفدار یک گروه و

شاخه بودند: یکی مارکسیسم بود، دیگری مائوئیسم، سوسیالیسم، لنینیسم. یکی سنگ حزب توده را به سینه می‌زد و آن یکی طرفدار پروپاقرص چریک‌های فدایی خلق بود. جوانان بزرگ‌تر از فرید، نُقل دهانشان شده بود واژه‌ها و اصطلاحاتی همچون بورژوازی، پرولتاریا، خلق، طبقه، امپریالیسم و... هر کجا که می‌دیدشان، مشغول به اصطلاح خودشان سمپات کردن دیگران بودند. فرید که عاشق کشف دنیای جدید بود، در مباحثات و جدل‌های آنان شرکت می‌کرد و از مدتی پیش هم که خواندن کتاب‌های مارکیستی-کمونیستی متداول شده بود، فرصت خواندنشان را از دست نمی‌داد و با ادبیات این جریان‌ها آشنایی کامل داشت. اما هر چه بیشتر می‌خواند و می‌شنید، کمتر جواب سؤالاتش را می‌گرفت. ذهنش شده بود پر از ابهام و تناقض. آموزه‌های جریانات چپ با روح مذهبی و فضایی که او در آن رشد کرده بود، همخوانی نداشت.

در طرف دیگر زندگی اجتماعی و سیاسی فرید، دوستان مذهبی‌اش قرار داشتند که دوره‌های قرآن‌خوانی، شریعتی‌خوانی، مطهری‌خوانی و... داشتند و مدینه‌ی فاضله‌شان حکومت اسلامی و رهبرشان امام خمینی بود. او با این بخش از تفکرات سیاسی آشنا تر بود و ابهاماتش کم‌تر. به جمشید می‌گفت: «من از بچگی با اسلام بزرگ شده‌ام. با پوست و گوشت‌م حسش کرده‌ام. جهان بدون خالق برایم بی‌معنا است. اما حرف‌های چپ‌ها هم قشنگ است. هدفشان زیبا است: حکومت جهانی عدالت، جامعه‌ی بدون طبقه. فکر کن اگر جامعه‌ی بی‌طبقه شکل بگیرد، هیچ فقیری در سندنج و در کل کشور پیدا نمی‌شود. البته می‌دونم که این همه‌اش آرمان‌شهر است و اتوییا، اما فکرش رو بکن اگه

این طوری بشه، من دیگه هیچی تو دنیا نمی‌خوام.»

شب‌هایی که افکار مختلف سیاسی خوابش را می‌آشفته، بلند می‌شد و به اتاق نماز پناه می‌برد. هیچ‌گاه در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌اش، لحظه‌ای در اعتقاد به خدا و مسلمان بودنش شک نکرد. سست هم نشد. اما ذهنش پر از سؤال بود. فرید در این مواقع به کتاب‌هایش پناه می‌برد. سنت کتاب‌خوانی‌اش همچنان به قوت خود باقی بود. هفته‌ای دو بار به کتاب‌فروشی سر می‌زد و با شیوه‌ی همیشگی آن‌ها را به خانه می‌برد. حتی زمانی که کتاب‌های غیرممنوع به امانت می‌گرفت، آن‌ها را پنهان می‌کرد؛ از هیجان داشتن جسمی پنهان در بدنش کیفور می‌شد. به قول پدرش سرش درد می‌کرد برای این کارها. پدرش همیشه نگرانش بود و اینکه باعث نگرانی پدر و مادرش می‌شد، غمگینش می‌کرد، اما همیشه این شعر در ذهنش تداعی می‌شد:

ره توشه برداریم

قدم در راه بی بازگشت بگذاریم

بینیم آسمان هر کجا

آیا همین رنگ است؟

از دبیرستان که برمی‌گشت، تا نیمه‌های شب درس می‌خواند. ریاضی را بیشتر از همه می‌خواند. خودش می‌گفت وقتی که ریاضی حل می‌کنم، هیچ فکر دیگری جلوی چشمم نمی‌آید. یکهو می‌دید چند ساعت گذشته و او متوجه گذشت زمان نشده است. تمام هم و غمش شده بود قبولی در کنکور و ورود به دنیای جدید دانشگاه.



\*\*\*

محمدسعید از سر کوچه که وارد شد و چشمش به در آبی‌رنگ افتاد، جا خورد. متوجه گذشت زمان نشده بود. روزنامه را محکم‌تر از قبل در دستش فشرد و زنگ زد. فرید ساعتی بعد وارد خانه شد. آن قدر در فکر فرو رفته بود که متوجه فضای غیرعادی خانه‌شان نشد و یکراست رفت به اتاق و لباسش را عوض کرد. بیرون که آمد، دید همه‌ی اعضای خانواده‌اش از پدر و مادر تا برادرهایش فرج، فرخ و فاروق و خواهرانش، فریده، فرزانه و فریبا، زل زده‌اند به او. دلش هری ریخت پایین. احساس کرد که اتفاقی افتاده که اهالی خانه را این چنین هیجان‌زده کرده است. همین‌طور که نگاهشان می‌کرد، سؤال می‌پرسید. پدرش که سرپا ایستاده بود، به سمتش آمد. زل زد توی چشم‌هایش. فرید از چشم‌های خندان محمدسعید آرام شد. همان‌طور که روزنامه را به دستش می‌داد، گفت: «فرید، پسر، بهت تبریک می‌گم. دانشگاه تربیت معلم رازی سندج قبول شدی؛ رشته‌ی دبیری ریاضی.»



سیدسعید نماز صبحش را خوانده بود که تلفن زنگ زد. هراسان نشد. در این سال‌ها زنگ بی‌موقع تلفن برای خودش و خانواده‌اش عادی شده بود. آرام قرآن را بست، بوسید و گذاشتن وسط سجاده‌ی نیمه‌باز و به سمت تلفن رفت.

– سلام علیک. بفرمایید؟

– سلام. می‌خواستم با آقای جعفری صحبت کنم.

– بفرمایید. خودم هستم. امرتون؟

– من استوار حبیبی هستم و از پاسگاه منطقه‌ی فرحزاد تهران تماس می‌گیرم. امروز صبح پیکر جوانی را در بیابان‌های غرب تهران پیدا کردیم که شماره‌ی شما داخل دفترچه تلفن با خودکار قرمز نوشته شده بود.

سیدسعید با لحنی که هراس از آن پیدا بود، پرسید: «اسمش چیه؟ اسم و

فامیل؟»

– متأسفانه کارت شناسایی از ایشان پیدا نکردیم، اما جوانی است با عینک دور مشکی، شلوار کردی قهوه‌ای و موها و ریشی خنایی‌رنگ. شما ایشان رو می‌شناسید؟ اگر می‌شناسید، همین امروز برای احراز هویت تشریف بیارید. آدرس رو یادداشت کنید. الو! الو!

مرد جوان جملات آخر استوار حبیبی را نشنید. در دلش آشوبی شد که تا آن موقع سابقه نداشت.

\*\*\*

چنان آشوبی در دل فرید به راه افتاده بود که تا آن زمان سابقه نداشت. از محله‌ی پیرمحمد که خارج شد، جمشید را دید که منتظرش ایستاده است. بعد از یک احوال‌پرسی سریع و کوتاه، هر دو در سکوت به راه افتادند. میدان اقبال را که رد کردند، سردر تازه‌ساز دانشگاه رازی باعث شد که به قدم‌های خود سرعت بیشتری بدهند. به درب ورودی دانشگاه که رسیدند، فرید مدتی مقابلش ایستاد و تابلوی بزرگ بالای آن را خواند: «دانشسرای عالی رازی (سنندج)، تأسیس ۱۳۵۴». بعد از سرسرا عبور کردند و به داخل دانشگاه رفتند. دانشکده‌ی آنان تنها ساختمان تمام‌شده در میان ساختمان‌های نیمه‌تمام بود. وارد دانشکده که شدند، بنرهایی پارچه‌ای توجهشان را به خود جلب کرد. فرید آن‌ها را یک به یک و با صدای بلند می‌خواند: «مقدم نخستین گروه دانشجویان دانشگاه رازی سنندج را گرامی می‌داریم.» «برگزاری مراسم معارفه‌ی دانشجویان جدیدالورود در سالن همایش‌های دانشکده». به سمت فلش‌ها که حرکت کردند، رسیدند به درب بزرگ سالن همایش‌ها و وارد شدند. مراسم آغاز شده بود و مجری برنامه داشت از کسی دعوت می‌کرد که برای سخنرانی پشت تریبون برود. فرید که از تأخیرشان دلخور شده بود، رو به جمشید گفت: «باید با تاکسی می‌آمدیم. دیر رسیدیم.»

– اشکال نداره فرید. برنامه تازه شروع شده. بیا همین جا بشینیم.

- درود و خیر مقدم به دانشجویان عزیز. اینجانب فریدون معتمد وزیری ، مؤسس و رئیس دانشگاه رازی کرمانشاه و همچنین بنیان‌گذار و عضو هیأت مؤسس دانشگاه رازی سنندج هستم. امیدوارم که شما فرزندان آریایی ایران‌زمین در طول سال‌های تحصیل و پس از آن در مسیری که به رضایت شاهنشاه و سعادت ملت ایران منتهی شود، گام بردارید.

فرید با تمسخر و زیر لب گفت: «رضایت شاهنشاه!» بعد هم شروع کرد به ورنده‌کردن سالن و دانشجویان؛ حدود چهل دانشجو که بیشترشان پسر بودند و چند دختر هم در گوشه و کنار سالن دیده می‌شد. بعضی‌ها مانند او با لباس کردی و بعضی با کت و شلوار و کروات بودند. البته تعداد بیشتری با لباس‌هایی به رنگ سبز کم‌رنگ یا پررنگ و مدل موهایی شبیه هم.

- معلم‌ان نقش حیاتی در تربیت نسل‌های آینده‌ی ایران‌زمین دارند و شما به‌عنوان معلم‌ان فردا باید خود را برای انجام این وظیفه‌ی خطیر آماده کنید تا کشور متمدن و باستانی ایران را به سرمنزل مقصود که رشد و پیشرفت اقتصادی و اجتماعی است، برسانید.

فرید دوباره زیر لب و طوری که جمشید صدایش را بشنود، گفت: «چقدر هم نظام شاهنشاهی نگران رشد و پیشرفت کشوره! کاش این آقا یه سری به اطراف سنندج و شهرهای کردستان بزنه، ببینه مردم تو چه وضعیتی زندگی می‌کنن.» پسر جوانی که دو صندلی آن‌طرف‌تر از فرید و جمشید نشسته بود، به آرامی گفت: «شما به حرف‌های امثال این‌ها توجه نداشته باشید. این‌ها که قرار نیست تکلیف تمام زندگی ما رو روشن کنن.» فرید کنجکاوانه به جوان خیره شد. از

لحن قاطع و تن صدای او خوشش آمد. جوانی بود هم‌سن و سال خودش که پیراهنی ساده بر تن کرده بود و ریش‌های سیاهش چهره‌اش را بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد. بلند شد و در صندلی کنار جوان نشست. دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: «فرید تعریف هستم.» جوان دستش را به گرمی فشرد و گفت: «من هم بهروز همتی هستم. از کرمانشاه اومدم اینجا.»

- بخیر بی .

- سوپاس برا

\*\*\*

- فرید، تو این شش ماهی که از شروع دانشگاه گذشته، من، علیرضا شهبازی، داوود رضوانی، جمشید ظهیری که همه از دانشجویهای غیربومی سندج هستیم، تشکیلاتی ایجاد کردیم که تلاشش معطوف به گسترش فعالیت‌های مذهبی در بین دانشجویها و جوانان سندج است. فکر کنم جمشید بهت توضیحاتی داده راجع به فعالیت‌ها و اهداف ما.

- یه چیزهای کلی بهم گفته.

- ببین فرید! خودت بهتر می‌دونی که محیط دانشگاه محیط فاسدیه، البته نه از لحاظ دانشجویان، بلکه ساختار دانشگاه. رئیس دانشگاه هم فردی فاسد است و تمام تلاشش رو برای تحکیم نظام طاغوت به کار می‌بره و از هیچ اقدامی در جهت گسترش فساد و تباهی در بین دانشجویها فروگذار نمی‌کنه. در این محیط مثل سایر محیط‌های دانشگاهی، فعالیت‌های مذهبی انجام دادن و جلب دانشجویان به مکتب نجات‌بخش اسلام هم لازمه هم دشوار و همراه با

چالش و خطر. به‌ویژه اینکه در این برهه‌ی زمانی ایسم‌های مختلف سیاسی مثل کمونیسم، لنینیسم، مائوئیسم، اگزیستاسیالیسم و هزار و یک نوع ایسم دیگه نقل محافل دانشجویی شده و دانشجویهای کنجکاو می‌مثل تو که خواستار مبارزه با ظلم و سلطه رژیم طاغوت هستند، به این مکاتب توجه نشون می‌دن. - بهروز، من حرف‌ها رو قبول دارم، اما چپ‌ها برنامه و هدف دارند، استراتژی جهانی دارند، کلی کتاب و جزوه و دست‌نوشته هست که بخونی، اما شما چی؟ برنامه و هدفتون چیه؟ بعد هم من بارها گفته‌ام که من مارکیست و لنینیست نیستم و فقط دارم مطالعه می‌کنم.

- کاک فرید، گرایش دانشجویها به مکاتب مارکسیستی بیشتر ناشی از علاقه به مبارزه با تباهی، ظلم امپریالیسم و مکتب لیبرال دموکراسی و تضعیف جوامع ضعیف‌تر است. عامل دوم اینکه اسلام حقیقی و رهایی‌بخش در مدارس و جامعه و دانشگاه تعلیم داده نمی‌شه و این معنای حقانیت و درستی این مکاتب نیست. ما هم برنامه داریم، هدف داریم، کتاب و جزوه داریم و از همه مهم‌تر ما رهبری داریم که هدف و استراتژی ما رو مشخص می‌کنن.

فرید هر هفته در جلسات هفتگی تشکیلات بچه‌های مسلمان مبارز، که گروهی هشت نفری بود، شرکت می‌کرد و در بیشتر روزها بعد از پایان کلاس‌ها و در بازگشت به خانه، با بهروز، جمشید، داوود و علیرضا مسیری را طی می‌کرد و با شور و اشتیاق همیشگی‌اش با آنان بحث می‌کرد و سؤالاتش را در میان می‌گذاشت. او همچنین ارتباطش را با گروه‌های چپ‌گرا حفظ کرده بود و در جلسات کتاب‌خوانی و بحث و جدل‌های آنان شرکت می‌کرد.

یک روز که از جلسات سارتر خوانی به خانه برمی گشت و در ذهنش فلسفه‌ی اگزیستانسیالیست را تجزیه و تحلیل می کرد، بهروز را دید که ایستاده در خانه شان و انتظار او را می کشد. به سمتش رفت و به رسم همیشگی گفت: «چوونی خوشی کاک بهروز؟»

- فرید، یادت می آد چند هفته پیش بهت گفتم ما یه جلساتی توی حسینیه‌ی سندج داریم. من با سیدسعید صحبت کردم برای آمدن به جلسات. قرار شده که یه جلسه بیای و حضوری با ایشون صحبت کنی و بعد اگر موافقت کرد، تو هم خواستی همیشه تو جلسات شرکت کنی.  
- کی باید بیام؟

- پنجشنبه‌ی همین هفته. ساعت ۴. دم حسینیه منتظرم.  
روز پنجشنبه حوالی ظهر، فرید برای شرکت در جلسات «ماتوشناسی و تأثیر مائو بر انقلاب جهانی سوسیالیسم» راهی خوابگاه دانشجویی دانشگاه رازی شد. این جلسات به صورت مخفیانه در خوابگاه‌ها و خانه‌های اجاره‌ای دانشجویان برگزار می شد. از در خوابگاه که وارد شد، بهروز را دید که باعجله از پله‌ها پایین می آمد.

- فرید اینجا چی کار می کنی؟ بیا با من بریم دنبال سید. خیلی دیر شده.  
به ترمینال سندج که رسیدند، چند دقیقه‌ای می شد که مینی بوس کرمانشاه - سندج رسیده بود و مسافرانش را پیاده کرده بود. بهروز با سراسیمگی به دنبال سید می گشت، اما در شلوغی آن ساعت روز پیدایش نمی کرد. فرید هم همان طور آن اطراف پرسه می زد.



- آقا بهروز چرا این قدر ناراحتی؟

فرید که به سمت صدا برگشت، جوانی را دید حدود ۲۵ سال، با تهریش تنک و سیبیل پرپشت مشکی. پیراهن کرم‌رنگ ساده‌ای پوشیده بود و همان‌طور که با بهروز احوال‌پرسی می‌کرد، کت قهوه‌ای‌رنگش را بر تن کرد. کیف چرمی‌ای دستش بود که بندش را روی شانه انداخت و رو به بهروز گفت: «دوستت رو معرفی نمی‌کنی؟»

- سید، ایشون فرید تعریف هستند. همون کسی که هفته‌ی پیش راجع بهش باهاتون صحبت کردم. همون دانشجو کنجکاوی که دائم در تلاش است تا با مکاتب مختلف سیاسی آشنا بشه.

- البته میل به تحصیل علم و دانش و مطالعه‌ی مکاتب مختلف نه‌تنها عیب نیست، بلکه حسن یه جوان آگاهه. خود من هم تمام این مکاتب و ایسم‌ها را مطالعه کردم، اما این به معنای این نیست که اون‌ها را بپذیرم، به‌ویژه اینکه تا این اندازه از مذهب و اسلام فاصله دارند.

- سید، البته خوندن آثار مکاتب چپ به معنای پذیرفتن اون‌ها نیست و صرفاً دارم مطالعه می‌کنم. معتقدم یه جوون انقلابی باید با آرا و نظرات مختلف آشنایی داشته باشه تا در مواجهه با طرفدارانش حرفی برای گفتن داشته باشه. فرید تا زمانی که به حسینیه‌ی سنندج رسیدند، دست از پرسش و پاسخ با سیدسعید برنداشت. به حسینیه‌ی سنندج که رسیدند، از پله‌ها پایین رفتند و وارد کتابخانه‌ی حسینیه شدند. در گوشه‌ای از آن فرش پهن شده بود و دورتادور پستی چیده بودند و تعدادی از بچه‌های دانشگاه و تعدادی از جوانان مذهبی

سندج در انتظار سیدسعید نشستند. با ورود استاد کلاس آغاز شد. فرید با صدای رسا و بلند همیشگی، بحث با سید را ادامه داد. در طول سه ساعت کلاس متوجه گذشت زمان نشد.

کلاس که تمام شد، سید، بهروز را صدا زد و گفت: «بین بهروز، فرید یه بچه مذهبی باعقاده. فقط باید با ماهیت و روح اسلام انقلابی و ناب آشناس کنیم و این وظیفه‌ی تو و بقیه‌ی بچه‌هاست. از این به بعد تو، علیرضا، داوود و بقیه مأمور هستید که بدون تلاش برای تغییر مذهبش از سنی به شیعه، او رو با اسلام انقلابی و اندیشه‌های امام آشنا کنید. باز هم تأکید می‌کنم، بدون تلاش برای تغییر مذهبش.» بعد فرید را صدا کرد و گفت: «از این به بعد می‌تونم در جلسات حسینیه شرکت کنی. این هم کتاب تفسیر فی زلال القرآن برای شروع و در جواب خیلی از سؤالاتی که پرسیدی. سؤالی هم داشتی جلسه‌ی بعد بپرس.»

فرید چنان شیفته‌ی شخصیت، کردار، گفتار، رفتار و دانش سیدسعید جعفری شده بود که تمام راه از حسینیه تا خانه را دربارهی او صحبت می‌کرد.

- بهروز تو چطور با سیدسعید آشنا شدی؟

- آشنایی من با سیدسعید برمی‌گرده به سال ۱۳۵۰ که کلاس نهم بودم و در دبیرستان علیرضا پهلوی کرمانشاه درس می‌خواندم. چون تازه به سن تکلیف رسیده بودم، با همکلاسی‌هام برای نماز به مسجد می‌رفتیم. بعد از نماز، سید که روحانی جوانی بود، برای جوانان و نوجوانان سخنرانی می‌کرد و از آنجا که تحصیلات حوزوی داشت، اشراف و احاطه‌اش به مباحث و سؤالات مذهبی و

سیاسی جوانان بسیار زیاد بود. جاذبه‌ی کلام و نگاه نافذ سید هم محبوبیت رو زیاد می‌کرد. در این جلسات ما با سید آشنا شدیم و ارتباطمان به‌مرور زمان عمیق‌تر شد تا اینکه من حس کردم جلسات ما شخصیتی مانند سیدسعید رو کم داره و از ایشون دعوت کردم تا به سنندج بیاید. در ضمن، سید اشراف کاملی به اندیشه‌های سیاسی - فقهی امام داره. حالا چند جلسه که بیایی، خودت متوجه می‌شی.

- بهروز خیلی خوشحالم که قراره توی این جلسات شرکت کنم. بین با اینکه توی سنندج مسجد زیاده، اما روح اسلام حقیقی و آگاهی و رشد معنوی در کالبد جوانان مشتاق دانایی و آگاهی دمیده نمی‌شه. الان تنها مکانی که مرجع آگاهی‌رسانی مذهبی به مردم، همین حسینیه‌ی سنندج است.

از آن روز به بعد فرید شد عضو ثابت و فعال جلسات پنج‌شنبه‌های حسینیه‌ی سنندج و همراه همیشگی بچه‌های مذهبی دانشگاه رازی. کتاب‌هایی را که سیدسعید و دوستانش معرفی می‌کردند، می‌خواند و در جلسات پرسش و پاسخ حسینیه مطرح می‌کرد. در آن زمان، حکومت فضا را به‌شدت بسته بود و با توجه به مقررات و برخوردهای امنیتی، کسی جرأت فعالیت سیاسی نداشت. در این فضا برگزاری جلسات حسینیه با خطرات فراوانی همراه بود، اما هیچ یک از اعضای این تشکیلات هراسی به دل راه نمی‌دادند. جلسات در زمان مقرر برگزار می‌شد و تشکیلات آنان شده بود هسته‌ی مرکزی فعالیت‌های مذهبی و انقلابی ضد رژیم شاه.

- خب بچه‌ها امروز جلسه‌ی آخر کلاس بود و تا شروع ترم جدید دانشگاه

فقط و فقط مطالعه کنید. تو شهرهاتون هم تا می‌تونید با مساجد و تکیه‌ها ارتباط بگیرید. فرید تو هم یک ماه وقت داری رساله‌ی امام رو بخونی، بعد بهروز میاد ازت می‌گیردش. موقع خوندن هم حواست باشه. کتاب‌های مطهری رو هم به لیست کتاب‌هایی که باید بخونی اضافه کن.

اذان مغرب که از گل‌دسته‌های مسجد جامع شنیده شد، همه وضو گرفتند و پشت سر سید به نماز ایستادند.

\*\*\*

فرید که وارد دانشگاه شد، از شلوغی و رفت و آمد در محوطه‌ی اصلی تعجب کرد. همین‌طور که آهسته به سمت دانشکده‌ی علوم پایه حرکت می‌کرد، از پلاکاردهای نصب‌شده در گوشه و کنار دانشگاه فهمید که جلسه‌ی معارفه‌ی دانشجویان جدید دانشگاه رازی است. خود را به جمعیت رساند و همگام با آن‌ها به سمت سالن همایش حرکت کرد. سالن پر از جمعیت بود. با یک نگاه فهمید که جایی برای نشستن پیدا نمی‌کند. خودش را به کنار دیوار رساند، همان‌جا ایستاد به تماشا. همه‌ی جمعیت سالن را پر کرده بود. همان‌طور که مشغول تماشای شور و نشاط دانشجویان جدید بود، دستی را روی شانه‌اش حس کرد؛ داوود بود.

- فرید کجایی؟ ده دفعه صدات کردم بیا پیش من بشین.

- همین‌جا راحتم. حوصله‌ی گوش کردن به حرف‌های تکراری رو ندارم. هر وقت خسته شدم، از همین‌جا می‌زنم بیرون.

- خیر مقدم حضور دانشجویان گرامی. همون‌طور که مستحضری در نیم‌سال

اول سال تحصیلی ۵۵-۵۶ و پس از پیوستن دانشگاه رازی سندج به دانشگاه رازی کرمانشاه، این دانشگاه به‌صورت یکی از پردیس‌های آن دانشگاه به نام دانشکده‌ی تربیت دبیر سندج درآمد است و علاوه بر دبیری ریاضی در رشته‌های دبیری شیمی و زبان انگلیسی نیز دانشجو می‌پذیرد. همچنین از نیمسال دوم امسال نیز قرار است در رشته‌ی دبیری زبان و ادبیات فارسی دانشجو پذیرفته شود. امید است همگی ما در کنار هم و در یک جهت حرکت کنیم.

فرید ادامه‌ی حرف‌های معاون دانشگاه را نشنید و از درب سالن خارج شد. بعد از ظهر آن روز جلسات حسینیّه دوباره شروع می‌شد و از روز پیش که بهروز به او گفته بود در سال جدید قرار است جلسات در روزهای چهارشنبه برگزار شود، فرید بی‌تاب منتظر بود. در دو ماه و اندی تعطیلات تابستان و تعطیلی کلاس‌های معارف سیدسعید، فرید در درونش احساس خلأ می‌کرد. خودش با طنز می‌گفت: «دچار درد فقدان همزبان شدم.»

کلاس آن روز طبق معمول همیشه رأس ساعت ۴ بعد از ظهر آغاز شد. سیدسعید درس‌هایش را با طرح معارف اهل سنت آغاز کرد و بعد مباحث سیاسی و اجتماعی را طرح کرد. با لحن جدی گفت: «بچه‌ها توی این مدت اتفاقاتی افتاده که همگی شما در جریانش هستید. رژیم هر روز که می‌گذره یک روز بیشتر به نابودی و سقوط نزدیک می‌شه و در این برهه‌ی حساس تاریخی، به‌ویژه توی این منطقه که شمار نیروهای معاند و مخالف اسلام و امام بیشتر است، شما می‌تونید نقشی تأثیرگذار و سازنده داشته باشید. تک‌تک

شما از امروز نقش کلیدی در پیشبرد اهداف انقلابی امام در منطقه دارید و به‌خصوص اشخاصی مانند فرید که بومی سندج هستند، باید با همه‌ی توان و امکانات در مسیر شکست رژیم طاغوت و پیروزی حق بر باطل حرکت کنند.»

یک لیوان آب خورد و با صدای رساتر ادامه داد: «ببینید بچه‌ها! یک سال اخیر گروه‌هایی که در مناطق کردنشین فعال شده‌اند، بسیار متنوع هستند که با شناخت کامل از اون‌ها باید برنامه‌ها و اهداف رو طراحی و تنظیم کنیم. اول از همه حزب دموکرات کردستان. این حزب در بحبوحه‌ی اشغال ایران در جنگ جهانی دوم از سوی گروهی از کردهای آذربایجان با شعار خودمختاری برای کردستان، دموکراسی برای ایران، تشکیل شد که پس از کودتای ۲۸ مرداد، حزب دموکرات تعطیل شد و در سال ۱۳۳۷ که عبدالکریم قاسم در عراق کودتا کرد، ملامصطفی بارزانی حزب دموکرات کردستان را در عراق برپا نمود و به دلیل روابط خوبش با شاه و آمریکا مانع از فعالیت اعضای حزب در ایران شد، با این حال، شاخه‌ای از این حزب در سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۸ هجده ماه در کردستان ایران دست به مبارزات مسلحانه علیه رژیم سلطنتی زدند و همچنان به‌صورت مخفیانه به رهبری قاسملو فعال و به دنبال عضوگیری در میان جوانان کرد هستند. گروه بعدی کومله است. این گروه در سال ۱۳۴۸ توسط چند دانشجوی کرد با تفکرات کمونیستی و مائوئیستی در تهران تشکیل شد و به‌مرور جمعیتشان بیشتر شد تا اینکه در سال ۵۳، ساواک بسیاری از آن‌ها رو زندانی کرد. در نتیجه فعالیت‌های گروه نیمه‌تعطیل ماند. اگرچه هنوز بسیاری از آنان در زندان ساواک هستند، اما بعضی از فعالان‌شان در کردستان حرکت‌هایی

رو آغاز کردند که می‌تونید بعضی از اون‌ها رو دور و اطرافتون ببینید.»  
همه‌ی بچه‌ها مشتاقانه به دهان سیدسعید خیره شده بودند و هیجان در  
چهره‌هایشان مشهود بود. بار اولی بود که تا این اندازه وارد سیاست عملی شده  
بودند.

- فرید باید گروه رزگاری یا همان گروه رستگاری رو خوب بشناسی. این  
گروه رو شیخ عثمان نقشبندی و پسرانش پایه‌گذاری کردند که عراقی بودند و  
سال ۱۳۳۷ به مریوان ایران آمدند. البته با حکومت شاه خوب هستند و پسرانش  
نماینده‌ی مجلس و مدیر رادیو و تلویزیون کردستان و خلاصه کارهای هستند.  
از نظر نظامی- سیاسی هم مریوان رو کنترل می‌کنن و نیروهای ضد حکومت  
رو عجیب سرکوب می‌کنن.

فرید سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- گروه دیگه‌ای که از ترس قلع و قمع تو تهران، تشکیلاتش رو منتقل کرده  
به غرب ایران و به‌خصوص کردستان، گروه پیکار است که یک گروه انشعابی  
از سازمان مجاهدین خلق (منافقین) است که سال ۵۴ جدا شدن و اعضای  
اون گرایش‌های مارکسیستی - لنینیستی دارن. همچنین گروه چریک‌های  
فدایی خلق که معرف همه هست و گروهی مارکسیستی با الگوگیری از فیدل  
کاسترو و انقلاب کوبا است و هدفش به قول خودشون مبارزه برای بالا بردن  
آگاهی‌های کارگران و دهقانان است.

جمشید از سکوت سید استفاده کرد و گفت: «جالبه که تو سندنج انجمن  
حجتیه و بهائیت نیز به‌صورت علنی فعالیت می‌کنن، طوری که جریان بهائیت

ساختمان نسبتاً بزرگی در اختیار داره و در تلاش برای جذب جوانان این خطه است.»

- درسته. بنابراین جز بعضی از جریانات مثل بهائیت و حجتیه که در خدمت حکومت هستن، بقیه‌ی این تشکیلات و گروه‌ها، در هدف اولیه که مبارزه با رژیم شاه و براندازی اونه با ما اشتراک دارن، اما به لحاظ اصول، آرمان‌ها، رهبری و اساساً از بنیان با ما و مردم در تضاد هستن. اما با وعده‌ها و تبلیغات دارن سعی می‌کنن قشر جوان و دانشجو رو جذب کنن و برای این کار برنامه دارن. حالا وظیفه‌ی ما به‌عنوان تشکیلات مذهبی و به قول معروف بچه‌های خط امامی، ترویج افکار و آرمان‌های اسلامی و انقلابی امام بین مردم و جوانان کردستان و روشنگری مردم کرد است. همه‌ی ما وظیفه‌ای خطیر در این راه داریم و خطرات هم سر راهمان بسیاره.

- سید! همه‌ی این‌ها درست. اما چه کار باید کرد؟ به قول چپ‌ها، تاکتیک‌ها و استراتژی مبارزه چیه؟ همون‌طور که گفتی، همه‌ی این گروه‌ها با برنامه اومدن کردستان و خیلی‌هاشون اهداف ناسیونالیستی دارن و می‌خوان حکومت خودمختار کردستان رو تشکیل بدن یا اینجا جنگ قومی و قبیله‌ای راه بندازن. خیلی‌ها از شوروی و عراق و کشورهای دیگه پول و اسلحه می‌گیرن. ما نه امکاناتی داریم و نه مثل چریک‌ها آموزش نظامی دیدیم یا کار تشکیلاتی کردیم. خلاصه اینکه ما باید چی کار کنیم؟

- فرید، همون‌طور که قبلاً گفتم، تو بومی سندنجی و از وضعیت منطقه باخبر. در حقیقت ما امکانات چندانی نداریم، درسته. اما رهبری واحدی داریم



که به قول تو تاکتیک‌ها و استراتژی ما رو مشخص می‌کنه. به‌علاوه، ما به راهی که می‌خواهیم بریم، ایمان داریم و این قطعی‌ترین راه رسیدن به پیروزی بوده و هست. البته این هم که گفتی ما برنامه نداریم، درست نیست؛ ما برنامه داریم و برای همین اینجا جمع شده‌ایم. اول اینکه تو سال تحصیلی جدید تعداد دانشجویهای دانشگاه رازی تا جایی که اطلاع دارم، تقریباً چهار برابر شده که وظیفه‌ی شماست اونها رو در جهت درست هدایت کنید. همان‌طور که امام در سال ۱۳۴۶ فرمودند: بر شما جوانان روشنفکر است که از پا ننشینید تا خواب‌رفته‌ها را از این خواب مرگبار برانگیزانید و با فاش کردن خیانت‌ها و جنایت‌های استعمارگران و پیروان بی‌فرهنگ آن‌ها غفلت‌زده‌ها را آگاه نمایید.

دانشگاه با ورود دانشجویان جدید حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. شور و نشاط جوانی با چاشنی آگاهی و روحیه‌ی مبارزه‌طلبی، جوانانی ساخته بود همیشه در تکاپو و جنب و جوش. مسئولان دانشگاه اگرچه بسیار تلاش می‌کردند تا فضای دانشگاه را به کلاس و درس محدود کنند، اما به‌مرور مستأصل شده و می‌دانستند کاری از دستشان برنمی‌آید. با اضافه کردن رشته‌ی دبیری زبان و ادبیات فارسی و ورود چهل دانشجوی جدید در نیمسال تحصیلی دوم سال ۵۵، دانشگاه پویاتر از قبل شد و اکثریت قریب به اتفاق دانشجویان فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی را در اولویت قرار داده بودند.

\*\*\*

جمع کوچک فرید و دوستانش که ده نفر می‌شدند، در راهروی دانشکده‌ی علوم پایه و در کنار تابلوی اعلانات دانشکده جمع شده بودند و درباره‌ی اختاریه‌ی

رئیس دانشگاه مبنی بر ممنوعیت فعالیت سیاسی دانشجویان و برخورد با متخلفان صحبت می‌کردند. سرمای بهمن مانع از این می‌شد که جلساتشان را در محوطه تشکیل دهند، بنابراین با دقت دور و اطراف را می‌پاییدند. در همین زمان بهروز همراه با پسر جوانی به میان آنان آمد.

- بچه‌ها، می‌خوام بهروز رو بهتون معرفی کنم. از تهران اومده اما اصالتاً کرمانشاهیه. از بچه‌های پیرو خط امامه. دبیری ادبیات فارسی می‌خونه.

- پس تازه اومدی بهروز. خوش اومدی کاک. من فرید هستم؛ فرید تعریف. دست‌هایش را برای خوش‌آمدگویی به طرف تازه‌وارد دراز کرد و با خوشرویی لبخند زد. همه‌ی بچه‌ها به‌ترتیب با بهروز دست دادند و خود را معرفی کردند.

- هیچ کدام از شما رو تا الان ندیده بودم، جز فرید رو. فرید رو اولین بار هفته‌ی پیش تو محوطه‌ی دانشگاه دیدم، دم ورودی دانشگاه ادبیات. داشت درباره‌ی تحریم شرکت توی سخنرانی رئیس دانشگاه صحبت می‌کرد. با خودم گفتم این پسر عجب سر تترسی داره که داره با صدای بلند حرف می‌زنه.

جمشید گفت: «فرید همین‌طوره. همیشه بهش می‌گم اگه منو دستگیر کنن حین جلسات تقصیره توست. از بس بلند حرف می‌زنی.» همگی خندیدند.

از چهارشنبه‌ی همان هفته، بهروز به جلسات حسینیّه اضافه شد. سیدسعید از او خواست که خود را معرفی کند و نظرش را راجع به ساندج بگوید.

- بهروز اثباتی هستم. اول اینکه، خیلی خوشحالم که منو توی جمع خودتون پذیرفتید. بعد هم اینکه باید بگم پیش از ورودم به این شهر، تصور متفاوتی از این شهر داشتم، اما بعد از ورودم به شهر با محیطی مواجه شدم که دوران

کوتاه حضورم تا به الان رو به یکی از جذاب‌ترین مقاطع زندگی‌م بدل کرده، چون مردم سنندج رو مردمی پاک، خوش‌دل، دین‌مدار و مقید و متعهد به رسوم و آداب و سنن دیدم و جالبه که در این مدت حضورم اصلاً احساس دل‌تنگی نکردم و همین روابط اجتماعی سنتی پاک و مبتنی بر آداب و سنن مردم این منطقه، من رو بیشتر علاقه‌مند به زندگی تو سنندج کرده. نکته‌ی جالب دیگه اینکه وقتی که وارد سنندج شدم، به‌عنوان جوون انقلابی شیعی با خودم رساله‌ی امام آوردم و فکر می‌کردم که اینجا خبری از اندیشه‌های امام نیست. اما وقتی دیدم که تشکلی شکل گرفته، مذهبی و انقلابی و منبعث از اسلوب و راه‌های انقلابی امام، و بچه‌های شیعه و سنی رو کنار هم قرار داده، راستش رو بخواهید هم تعجب کردم هم خوشحال شدم. اینکه می‌بینم اینجا تشکیلاتی هست که هدفش وحدت بین شیعه و سنی است، با هدف و دشمن مشترک و از همه مهم‌تر حلقه‌ی خط امامی است، واقعاً کیف می‌کنم.

سرفه‌ای کرد و به حرف زدن ادامه داد.

- برای بعضی از بچه‌ها گفتم، اینجا هم می‌گم. توی خوابگاه با یه ماموستا هم‌اتاق هستم که در کنار هم زندگی می‌کنیم، بدون اینکه به هم نگاه خاصی داشته باشیم و با هم کلی صمیمی شدیم و بیشتر اوقات برای نماز خواندن به مسجد جامع سنندج می‌ریم و در یک صف و در کنار هم نماز می‌خونیم که این نوع نگاه را بیش از همه مدیون تعالیم امام هستیم و این برام خیلی ارزشمند. بعد از اینکه کلاس درس تمام شد، فرید از سیدسعید خواست تا صحبتی با هم کنند. رو کرد به او و گفت: «احمد مفتی‌زاده رو می‌شناسی سید؟ شنیدم که

جلساتی تو منزلش تشکیل می‌ده که جوانان مذهبی کرد در اون شرکت دارن و حرکت دینی رو توی سنندج شروع کرده و تا جایی که می‌دانم تحت تأثیر اندیشه‌های انقلابی و مبارزاتی امام است. من با فؤاد روحانی، برادرزاده کاک احمد ارتباط و دوستی دارم و از طریق اون این‌ها رو شنیدم. می‌خواستم نظر شما رو بپرسم که بهتر نیست با اون بچه‌ها هم در ارتباط باشیم؟ به نظر می‌آد که اهدافمون یکی باشه.»

- بله می‌شناسم کاک احمد رو... سال‌ها تو زندان بوده و بعدش با سختی و مرارت زندگی کرده و محبوبیت زیادی در میان مردم مذهبی کردستان داره. به نظر من پیشنهاد خوبیه که بری و در جلساتش شرکت کنی. قدم اول اینکه که بری و اهداف و اصولشون رو بررسی کنی بعد با هم تصمیم‌گیری می‌کنیم. فرید از طریق فؤاد اجازه‌ی حضور در جلسات مدرسه‌ی قرآن را پیدا کرد. روزی که قرار شد سر کلاس حاضر شود، خود را به ساختمان قدیمی که اندکی از مرکز شهر دور بود، رساند و پله‌های تاریک و نمود زيرزمین را پایین رفت. چشمش جایی را نمی‌دید و همین‌طور که دست‌هایش را روی دیوار می‌کشید، پله‌ها را یکی‌یکی پایین می‌رفت. بوی نم و کهنگی می‌آمد. پایش که به پله‌ی آخر رسید، پایش رفت روی کفش‌های جفت‌شده‌ی دم در ورودی. بلا تکلیف مانده بود که چه کند. چند ثانیه‌ای نگذشت که در باز شد و جوانی که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کرد، مقابلش ظاهر شد. سعی کرد آرام صحبت کند.

- سلام ادو، فریدون هستم. فؤاد معرف منه.

- کفش‌هاتو در بیاار و بیا تو. کلاس شروع شده.

اولین جای خالی که پیدا کرد، نشست. کاک احمد آیاتی از قرآن را می‌خواند و بعد به زبان کردی برای شاگردانش ترجمه می‌کرد. صدای آرام اما پرصلابتی داشت. کلمات را شمرده‌شمرده بیان می‌کرد. مردی بود حدود ۴۵ساله با موهای مشکی که در کناره‌ی شقیقه‌هایش به سفیدی می‌زد. عینک دور مشکی گردی بر چشم داشت و حین حرف زدن دست‌هایش را با شتاب تکان می‌داد.

- تنها در صورتی می‌توانیم کسی را کافر بخوانیم که دریابیم به نسبت او، حجت تمام شده، یعنی آن اندازه به اسلام و به مکتب و نظام مقابل آن آگاهی و شناخت یافته باشد که مجموعاً درستی اسلام و نادرستی نظام یا مکتب مخالف آن را درک کرده باشد و با این حال، آگاهانه و با سوء نیت و به‌خاطر آمال و تعلقات و روابطی که دارد، به مقابله با اسلام برخیزد تا اینکه نور روشنگر و بیدارکننده آن را خاموش کند و در تاریکی و جهل و ناآگاهی مردم، راه نادرست خود را ادامه دهد، اگر در شناساندن اسلام راستین به جامعه یا حصول شناخت خصوصی برای فرد تردید باشد، مخالفت اشخاص با اسلام، که به علت نشناختن اسلام راستین است، کفر به حساب نمی‌آید.»

حدود چهل پنجاه جوان، چسبیده به هم روی زمین نشسته بودند و با دقت به سخنان کاک احمد گوش می‌دادند برخی نیز تندتند جزوه برمی‌داشتند. فرید هر از گاهی حواسش پرت می‌شد و گوشه و کنار اتاق را که سالنی بدقواره بود، می‌پایید یا زیرچشمی به جوانان نگاه می‌کرد. چند نفری را بچه‌ها را از قبل می‌شناختند. یکی‌شان سارو پسر ابراهیم دکاندار بود و یکی کاوه همکلاسی فرج. اسم چند نفری را هم به خاطر نمی‌آورد. از جلسه که بیرون آمد، هوا

تاریک شده بود و برف سطح خیابان را پوشانده بود. آسمان به سفیدی می‌زد و جمعیتی در خیابان دیده نمی‌شد. فکرش درگیر بحث‌های کاک احمد شده بود. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. خود را به گوشه‌ی دیوار چسباند تا اندکی از سوز سرما در امان باشد. دست‌هایش از شدت سرما ورم کرده و صورتش گر گرفته بود. از میدان اقبال که گذشت، متوجه شد که چند جوان در کوچه‌های خلوت و در دل تاریکی با رنگ مشکی چیزهایی را روی دیوار می‌نویسند و بعضی کاغذهایی به در و دیوار می‌چسبانند. خودش را پشت درختی پنهان کرد. می‌دانست که اگر خود را نشانسان دهد، موجب هراس می‌شود. جوانان که حدود هفده هجده‌ساله بودند، پس از اینکه صدای سوت مأمور شهرداری را از دور شنیدند، به سرعت متفرق شدند و هر یک به سمتی دویدند. فرید از سکوت و خلوتی خیابان استفاده کرد و به سمت دیوارنوشته‌ها و اعلامیه‌ها رفت.

روی یکی از دیوارها با خط درشت و نامنظم نوشته شده بود: «کارگران تمام کشورها متحد شوید.» و زیرش هم با خطی که نشان از شتاب‌زدگی داشت، «کارل مارکس» به چشم می‌خورد. کمی آن طرف‌تر هم «کارگران ایران متحد شوید!» توجهش را جلب کرد. خواست به سمت خانه حرکت کند که کنج‌کاوی مانعش شد. به سمت کوچه‌ای که جوان بلندقامتی از آن خارج شده بود، حرکت کرد. روی دیوار یکی از خانه‌ها نوشته بودند: «بین با یک یتی کوردستان آوات و آزاد کینو.»

فرید یکی از اعلامیه‌ها را از روی دیوار کند و در جیبش گذاشت و با قدم‌های سریع از میان کوچه‌های یخ‌زده‌ی سنندج خود را به خانه رساند. اعلامیه را

بیرون کشید. در سرفصلش نوشته شده بود: «ملت غیرتمند کرد، دست به دست هم دهیم تا کردستان را آزاد کنیم.» کاغذ را تا کرد و آن را در میان کتاب‌هایش جا داد.

\*\*\*

فرید کاغذ را از لای کتابش باز کرد، نگاهی به اطرافش انداخت و آن را گشود. از صبح آن روز که آن را عجولانه از پاکت درآورده بود و لای کتاب دانشگاهی‌اش پنهان کرده بود، دل توی دلش نبود.

بدین وسیله به اطلاع دانشجویان مدرسه‌ی قرآن می‌رساند که قرار است روز یکشنبه ۱۳ مرداد ۱۳۵۶، جلسه‌ای ویژه برای سازماندهی مخالفان جهت اعتراض به سخنرانی دیکتاتور تشکیل شود. زیرش آدرس نوشته شده بود. کاغذ را ریزریز کرد و هر قسمت را در سطلی ریخت. فرید موضوع را با سیدسعید در میان گذاشت.

- فرید، به دفعات به همگی گفتم که ما فعلاً وارد فاز عملیاتی نشدیم و بنابراین توی این شرایط شرکت در این فعالیت‌ها خطرناکه. دلم نمی‌خواد دستگیر بشید اون هم تو این شرایط حساس.

- چشم سید.

روز سخنرانی شاه، شهر در سکوت فرو رفته بود. نیروهای شهربانی و سازمان امنیت و اطلاعات (ساواک)، در جای‌جای شهر دیده می‌شدند. خیابان‌ها را آذین‌بندی کرده بودند و از چندی قبل در خیابان‌هایی که مسیر تردد کاروان شاه بود، گل و گیاه کاشته بودند. فرید شنیده بود که به مهمانان کارت‌های دعوت

داده‌اند که مجوز ورودشان به سالن همایش کاخ جوانان سندج بود. فردای آن روز، روزنامه‌ی اطلاعات تصویر بزرگی از شاه را حین سخنرانی بر روی صفحه‌ی نخست چاپ کرده بود. فرید که در خانه‌ی جمشید منتظر ایستاده بود، شنید که مردی میان سال با صدای بلند آن را می‌خواند.

- شما روحانیون کردستان از پیشگامان انقلاب شاه و مردم هستید و از بدو انقلاب شاه و مردم همیشه جزو صفوف نخستین بوده‌اید که مفاهیم اصولی انقلاب را به‌خوبی درک کردید.

در باز شد و فرید داخل خانه شد. درب را با صدا پشت سرش بست.

\*\*\*

«انا لله و انا اليه راجعون... در روز یکشنبه نهم ذی‌القعدة الحرام ۱۳۹۷، مصطفی خمینی، نور بصرم و مهجبه قلبم دار فانی را وداع کرد و به جوار رحمت حق تعالی رهسپار شد.

اللهم ارحمه واغفر له واسكنه الجنة بحق اولیائک الطاهرین علیهم الصلوه والسلام.»

سیدسعید کاغذ دیگری را از لای پوشه‌ای سیاه‌رنگ بیرون آورد. - امام همچنان در پیامی که به مراسم حاج سیدمصطفی در نقاط مختلف ایران ارسال کرد، نوشته‌اند: «این‌طور قضایا مهم نیست. خیلی پیش می‌آید. برای همه مردم پیش می‌آید و خداوند تبارک و تعالی الطافی دارد به ظاهر و الطافی خفیه است. یک الطاف خفیه‌ای خدای تبارک و تعالی دارد که ما علم به آن نداریم، اطلاعی بر او نداریم و چون ناقص هستیم، از حیث علم، از حیث



عمل از هر جهتی ناقص هستیم. از این جهت در این‌طور اموری که پیش می‌آید، جزع و فزع می‌کنیم، صبر نمی‌کنیم، این برای نقصان معرفت ماست به مقام باری تعالی. اگر اطلاع داشتیم از آن الطاف خفیه‌ای که خدای تبارک و تعالی نسبت به عبادش دارد و انه لطیف علی العباد. و اطلاع بر آن مسائل داشتیم، در این‌طور چیزهایی که جزئی است و مهم نیست، آن قدر بی‌طاقت نبودیم، می‌فهمیدیم که مصالحی در کار است، یک الطافی در کار است، یک تربیت‌هایی در کار است.»

همه‌ی بچه‌ها مدتی سکوت کردند. همگی لباس سیاه بر تن کرده و در خود فرو رفته بودند. مأموران ساواک مانع شده بودند که مردم سندنچ نیز مانند سایر شهرها مراسم سوگواری یا یادبود سیدمصطفی را برگزار کنند.

– بچه‌ها همه‌ی ما از فوت سیدمصطفی ناراحت و غمگین هستیم. اما معتقدم که با مرگ ایشان خون جدیدی در کالبد انقلاب دمیده شده و همان‌طور که تو این چند روز خوانده و شنیده‌ای، باعث شور و هیجان انقلابی در میان مردم شده و پایه‌های حکومت بیش رو از پیش سست کرده.

در اواسط دی همان سال، پیک دربار، نامه‌ی ممه‌ور به مهر دربار را به داریوش همایون، وزیر اطلاعات و جهانگردی داد. او نیز نامه را به روزنامه‌ی اطلاعات جهت انتشار سپرد. مسعودی، صاحب امتیاز روزنامه، مفاد مقاله را باعث واکنش علما و روحانیون و برای آینده‌ی روزنامه خطرناک می‌دانست، اما در تماس با وزیر اطلاعات و نخست‌وزیر، آموزگار، دریافت که برخی از مفاد تند و تحریک‌آمیز آن به خواست شاه در مقاله آمده است.

فرید به طرف بچه‌ها رفت. همگی در میان سرمای دی در محوطه‌ی دانشگاه جمع شده بودند. آن روز بعد از ظهر تظاهراتی علیه سالروز کشف حجاب در شهرهای مختلف کشور برگزار شده بود. در سنج نیز با وجود مراقبت‌های ساواک و شهرداری جمعیتی از زنان مردم از مسجد جامع حرکت کرده و به سمت میدان اقبال به راه افتاده بودند. فرید و دوستانش نیز در میان جمعیت بودند. بعد همگی به سمت دانشگاه رفته بودند تا مقاله‌ی روزنامه‌ی اطلاعات را بخوانند و تحلیل کنند. فرید روزنامه را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

ایران و استعمار سرخ و سیاه

این روزها به مناسبت ماه محرم و عاشورای حسینی بار دیگر اذهان متوجه استعمار سیاه و سرخ یا به تعبیر دیگری اتحاد استعمار کهن و نو شده است. استعمار، سرخ و سیاهش، کهنه و نو، روح تجاوز و تسلط و چپاول دارد و با اینکه خصوصیت ذاتی آن‌ها همانند است خلی کمی اتفاق افتاده است که این دو استعمار شناخته‌شده‌ی تاریخ با یکدیگر همکاری نمایند، مگر در موارد خاصی که یکی از آن‌ها همکاری نزدیک و صمیمانه و صادقانه‌ی هر دو استعمار در برابر انقلاب ایران، به‌خصوص برنامه‌ی مترقی اصلاحات ارضی در ایران است. سرآغاز انقلاب شاه و ملت در روز ۵ بهمن ۲۵۲۲ شاهنشاهی، استعمار سرخ و سیاه ایران را که ظاهراً هر کدام در کشور ما برنامه و نقشه‌ی خاصی داشتند با یکدیگر متحد ساخت که مظهر این همکاری صمیمانه در بلوای روزهای پانزدهم و شانزدهم خرداد ۲۵۲۲ در تهران آشکار شد. پس از بلوای شوم پانزده خرداد که به‌منظور متوقف ساختن و ناکام ماندن انقلاب شاه و ملت پی‌ریزی

شده بود، ابتدا کسانی که واقعه را مطالعه می‌کردند، دچار یک نوع سردرگمی عجیبی شده بودند، زیرا در یک جا رد پای استعمار سیاه و در جای دیگر اثر انگشت استعمار سرخ در این غائله به وضوح دیده می‌شد.

فرید به بچه‌ها نگاه کرد و ادامه داد.

مردی که سابقه‌اش مجهول بود و به قشری‌ترین و مرتجع‌ترین عوامل استعمار وابسته بود و چون در میان روحانیون عالی‌مقام کشور با همه‌ی حمایت‌های خاص موقعیتی به دست نیاورده بود، در پی فرصت می‌گشت که به هر قیمتی که هست، خود را وارد ماجراهای سیاسی کند و اسم و شهرتی پیدا کند. روح‌الله خمینی عامل مناسبی برای این منظور بود و ارتجاع سرخ و سیاه او را مناسب‌ترین فرد برای مقابله با انقلاب ایران یافتند و او کسی بود که عامل واقعه‌ی ننگین روز پانزدهم خرداد شناخته شد. آنچه مسلم است شهرت او به نام غائله‌ساز پانزدهم خرداد در خاطر همگان مانده است؛ کسی که علیه انقلاب ایران و به منظور اجرای نقشه‌ی استعمار سرخ و سیاه کمر بست و به دست عوامل خاص و شناخته‌شده علیه تقسیم املاک، آزادی زنان، ملی شدن جنگل‌ها وارد مبارزه شد و خون بی‌گناهان را ریخت و نشان داد هستند هنوز کسانی که حاضرند خود را صادقانه در اختیار توطئه‌گران و عناصر ضدملی بگذارند.

فرید جملات پایانی مقاله را با صدای بریده‌بریده و نفس‌زنان خواند، انگار که نایی برایش باقی نمانده بود. بعد با صدایی کم‌توان اما خشمگین گفت: «نویسنده‌ی مقاله شخصی است به نام احمد رشیدی مطلق.» بهروز نگاهی به

جمع بیست نفریشان انداخت. صورت همگی از سرما و خشم گل انداخته بود. هیچ کدام سر جای خود بند نبودند و بدون ترس از عوامل ساواک و نیروهای امنیتی که آن روزها در جای جای دانشگاه دیده می‌شدند، با هم صحبت می‌کردند و گاهی بینشان درگیری شده بود.

- بچه‌ها بیاید بریم جلسه رو جای دیگه‌ای ادامه بدیم.

- بچه‌ها بیاید بریم خونه‌ی ما.

- نه فرید، می‌ریم خونه‌ی بهروز اثباتی که هم خلوت‌تره هم خطری برای خونواده‌ات ایجاد نمی‌شه.

روزهای بعد جلسات چندین ساعته‌ی آنان برپا بود. شب‌ها در جایی می‌ماندند و گوش به اخبار کشور، جریان‌ها را تحلیل می‌کردند. سیدسعید هم از کرمانشاه خبرهای جدید را به اطلاعشان می‌رساند. جو سنج هم مانند سایر نقاط کشور ملتهب بود.

- با انتشار این مطالب اهانت‌آمیز، اولین واکنش‌ها در قم آغاز شده. مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم دروس حوزه را در ۱۸ دی تعطیل کردند و طلاب با تشکیل اجتماع بزرگی تظاهرات خود را به سوی منازل مراجع آغاز کرده‌اند. تعدادی از علما و مراجع قم در سخنرانی‌هایشان به حمایت از امام و محکومیت اهانت به ساحت ایشان پرداختن.

- من شنیدم بازاریان قم هم با مشاهده‌ی حرکت حوزه‌ی علمیه، تصمیم به تعطیلی مغازه‌ها گرفته‌اند.

- امروز ساواک و شهربانی به کمک نیروهای کمکی از تهران وارد قم شدن

و حوالی مدارس علمیه متمرکز.

- البته مردم هم ساکت نشستند. من از یکی از بچه‌های قم شنیدم که افشار مختلف مردم با راهپیمایی به سوی منازل بزرگان حوزه، رفته‌رفته بیشتر می‌شدن. نیروهای رژیم تصمیم به حمله گرفتن و شروع به تیراندازی به سمت مردم کردن.

- متأسفانه تعداد زیادی از طلاب و مردم قم به شهادت رسیدن یا مجروح شدن.

- تعداد دقیق معلوم نیست، اما آیت‌الله العظمی سیدصادق روحانی در اعلامیه‌ی خود درباره‌ی کشتار ۱۹ دی راهپیمایان در قم، نوشته‌اند: خیابان‌ها را خون گرفت و ساعتی نگذشت که ده‌ها مقتول و عده‌ی زیادی مجروح که حال عده‌ای از آن‌ها وخیم است، در خیابان به روی هم انباشته شد.

- اما فرماندار قم گفته ماجرای روزهای ۱۸، ۱۹، ۲۰ دی ماه، هشت شهید بر جای گذاشته است.

- اطلاعات و آمار اون‌ها که دروغ محضه.

- من خودم روزنامه‌ی اطلاعات رو خوندم که به نقل از خبرگزاری پارس گزارش داده در تظاهرات خونین قم، شش نفر کشته و نه نفر زخمی شدند.

- بچه‌ها ساکت باشید. می‌خوام بیانیه‌ی امام رو که درباره‌ی کشتار وحشیانه‌ی قم صادر کردند، براتون بخونم. یکی بلند بشه دم در مراقب باشه.

... شاه خواست ضرب شستی به ملت مسلمان نشان دهد. پس از تمامیت حساب با رئیس‌جمهوری آمریکا، با بهانه‌ی مختصری که مأمورین ایجاد کردند،

مرکز تشیع و حوزه‌ی فقاہت اسلام را در جوار مرقد پاک فاطمه معصومه علیہا السلام به مسلسل بست و جمعیت بی‌گناه فراوانی از جوانان حوزه‌ی علمیه و متدینین غیور شهر مذهبی قم را در خاک و خون کشیده، به قتل رساند و تا کنون آمار آن‌ها در دست نیست و مقتولین را از هفتاد تا سیصد، تا حال گفته‌اند و عدد مجروحین را خدا می‌داند.

چهل روز پس از قیام ۱۹ دی مردم قم، در اربعین شہدای آن قیام، در برخی شهرها عزای عمومی اعلام شد. شهرهای قم و تبریز یکپارچه تعطیل شد. در تبریز، دانشگاه، بازار و مدارس به کلی تعطیل شد و ده‌ها هزار نفر از مردم برای شرکت در مجلس ختمی که قرار بود در مسجد جامع میرزا یوسف آقا تشکیل شود، به سمت آن مسجد راه افتادند.

فردای آن روز، در تمام دانشگاه صحبت درباره‌ی واقعه‌ی تبریز بود. پسر جوانی که از اهالی تبریز و دانشجوی رشته‌ی شیمی بود، از سوی دیگر دانشجویان احاطه شده بود و وقایع را شرح می‌داد.

– ساعت ۹:۳۰ صبح، سروان حق‌شناس، رئیس کلانتری ناحیه‌ی ۶ تبریز به دستور اسکندر آزموده، استاندار تبریز، با جمعی از مأمورین برای جلوگیری از تجمع و متفرق کردن آن‌ها سر می‌رسند و با لحنی خشن، ضمن فحاشی به مردم و اهانت به حضرت امام خمینی به مردم اعلام می‌کنند که متفرق بشن، ولی مردم متفرق نمی‌شن. سرگرد اعلامیه را پاره می‌کنند و دستور می‌دهد درهای مسجد رو ببندند.

فرید چند دقیقه‌ای می‌ایستد و گوش به حرف‌های جوان می‌سپارد. اسم جوان

حمید منصورزاده است. چند بار او را در مسجد دانشگاه دیده و با هم احوال‌پرسی کرده بودند. از جوانان پرشور انقلابی بود. به خودش می‌گوید: «یادم باشه در موردش با سیدسعید صحبت کنم.»

- این بی‌ادبی و اهانت گستاخانه به امام خمینی و مسجد چنان به غیرت مردم برمی‌خوره که جوانی دانشجو از غیرتمندان تبریز به نام شهید محمد تجلا به سروان حق‌شناس اعتراض می‌کنه. افسر کلاتتری، مسلحانه به طرف او حمله می‌بره و با اسلحه‌ای که در دست داره، قلب جوان را هدف می‌گیره و جوان به شهادت می‌رسه.

فرید راهش را به آرامی از میان جمعیت باز می‌کند که بیرون بیاید.

- مردم که عصبانی شده بودن، با هر آنچه در دست داشتن از سنگ و چوب به نیروهای کلاتتری حمله می‌کنن و بین مردم و نیروهای شهربانی زد و خورد صورت می‌گیره که بر اثر آن تعدادی از مردم بی‌گناه تبریز شهید می‌شن. صدای اذان از مسجد جامع بلند می‌شود. فرید به سمت نمازخانه‌ی دانشگاه حرکت می‌کند. در راه بهروز اثباتی را می‌بیند.

- فرید، شنیدم که مردم تبریز پیکر اولین شهید رو روی دست حمل می‌کنن و لا اله الا الله گویان به سمت مسجد حرکت می‌کنن و مردم دیگه به اون‌ها اضافه میشن... حدود بیست‌هزار نفری می‌شدن. بعد شعار مرگ بر شاه سر می‌دن و سر راهشون مشروب‌فروشی‌ها رو به آتش می‌کشن و ساختمان مرکزی حزب رستاخیز و مجسمه‌ی شاه رو هم خراب می‌کنن.

- من از یکی از بچه‌ها شنیدم که آیت‌الله قاضی طباطبایی پیشاپیش مردم

حرکت می‌کرده و به مردم روحیه می‌داده.

- علی خدابنده رو می‌شناسی؟

- همون که دانشجوی زبان انگلیسیه؟

- آره. یه برگه دستش بود که می‌گفت ساواک چاپ کرده از گزارش‌های رسانه‌های خارجی و بین کارمندای ادارات دولتی پخش می‌کنه. داد به من، ببین. بخش فارسی رادیو لندن در مورد تظاهرات تبریز گفته: طبق گزارش خبرگزاری پارس، بر اثر برخورد شدید افراد پلیس با تظاهرکنندگان، لاقل شش نفر در تظاهرات تبریز کشته شدن. می‌گفت خبرگزاری رویترز هم اعلام کرده در اغتشاشات و تظاهراتی که در تبریز، توسط مارکسیست‌های اسلامی به راه افتاده که ده‌ها بانک و چهار هتل و تعداد زیادی سینما را مورد حمله قرار دادن و ماشین‌ها را به آتش کشیدن، شش نفر کشته و ۱۲۵ نفر هم زخمی شدن.

- اینا که آمار دقیق اعلام نمی‌کنن.

- مارکسیست‌های اسلامی؟ چه ترکیب خنده‌داری!

- می‌گفت تو تظاهرات بوده و مردم شعار می‌دادن خمینی رهبر ماست، قیام،

قیام خداییست، ما مردم تبریز پیرو خط امام، پیرو خط پیامبر.

- راستی بهروز شنیدی که قراره تو تالار هنرستان اجتماع تشکیل بشه برای

اعلام انزجار از اغتشاشات تبریز؟

- نه. کی می‌خواد این اجتماع رو تشکیل بده؟

- پسر همسایه‌مون کارمند بانکه. اون می‌گفت که دستور دادن همه

کارمندهای اداره‌جات و بانک‌ها باید توی این اجتماع شرکت کنن. رئیس‌شون



که از دستمال به دست‌های شاهه، ابلاغیه رو خونده برایشون که شاه‌دوستان و میهن‌پرستان، اعضای کانون‌های حزب رستاخیز، انجمن‌های ملی، کارمندان و اصناف اجتماعی باید جهت اعلام انزجاز از اغتشاشات اخیر تبریز تو این مراسم شرکت کنن.

- تاریخ و زمانش کی هست؟

- همین امروز ساعت ۴ بعد از ظهر. اذان گفتن، تو نمی‌آی نماز بخونی بهروز؟

- نه می‌رم خونه می‌خونم.

- چرا تو نمازخانه‌ی دانشگاه نمی‌خونی؟ اگر مُهر می‌خوای برات پیدا می‌کنم.

\*\*\*

در سراسر کشور اعتصابات و تظاهرات گسترده‌ای از سوی مردم بر ضد جنایات رژیم شاه در کشتار مردم قم و تبریز برگزار شد. موج اعتراضات به کردستان هم رسیده بود و مردم پس از برپایی تظاهرات، به مجسمه‌های شاه در میدان‌های مختلف شهرها حمله می‌کردند که با ممانعت نیروهای امنیتی مواجه می‌شدند. در پی این اقدامات سرلشکر علیزاده بخشنامه‌ای را خطاب به ژاندارمری استان کردستان فرستاد.

«مقرر نمایید مأمورین در شبانه‌روز مراقبت‌های لازم را در تمام شهرها و مراکز تجمع به عمل آورند و از مؤسسات حساس و مورد توجه به‌ویژه پیکرهای اعلی‌حضرت همایونی شاهنشاه آریامهر و رضاشاه کبیر و همچنین مخازن و فروشگاه‌های مواد نفتی و بانکی و سایر مؤسسات حفاظت کامل به عمل آورند.»  
وضعیت فوق‌العاده در شهر حاکم شده بود و نیروهای امنیتی و ساواکی در

جای جای سنندج دیده می‌شدند.

- بچه‌ها بیانی‌هی امام درباره‌ی وقایع تبریز رو شنیدید، من اعلامیه‌اش رو دارم، گوش کنید!

سلام بر اهالی شجاع و متدین آذربایجان عزیز، درود بر مردان برومند و جوانان غیرتمند تبریز. درود بر مردانی که در مقابل دودمان بسیار خطرناک پهلوی قیام کردند و با فریاد مرگ بر شاه خط بطلان بر خرافه‌گویی‌های او کشیدند. زنده باشند مردم مجاهد عزیز تبریز که با نهضت عظیم خود مشت محکم بر دهان یاهوگویانی زدند که با بوق‌های تبلیغاتی انقلاب خونین استعمار را که ملت شریف ایران با آن صددرصد مخالف است، انقلاب سفید شاه و ملت می‌نامند و این نوکر اجانب و خودباخته‌ی مستعمرین را نجات‌دهنده‌ی کشور می‌شمارند.

- وقایع قم و تبریز حسابی رژیم رو ترسونده.

- دیروز از رادیو بی‌بی‌سی شنیدم که سولیوان، دیروز تو شهر سانفرانسیسکو برای ایرانی‌ها سخنرانی کرده. متن سخنرانی‌اش رو یادداشت کردم، گفته: «اصلاحات ارضی و شرکت بانوان در امور اجتماعی ایران، موجب شده که مخالفت‌هایی از جانب فئودال‌های سابق و مرتجعین مذهبی ابراز شود و به علت آزادی‌های اجتماعی و سیاسی در ایران، بالطبع در وقایع اخیر تبریز، مقامات انتظامی دخالت نکرده‌اند تا جائیکه متأسفانه در تظاهرات تبریز خسارت‌های زیادی وارد آمده است...»

- حسایی دلشون از روحانیت پره! هول برشون داشته...

- آزادی‌های اجتماعی و سیاسی؟! خودشونم دروغ‌های خودشونو باور می‌کنن! شاه چندی پس از قیام تبریز در سخنرانی خود در آبادان به «اعطای آزادی سیاسی» از جانب خود اشاره کرد و برای اثبات مدعای خود، در سالروز تولد رضاخان ۳۴۸ تن از زندانیان سیاسی را آزاد کرد. دستگاه تبلیغاتی رژیم نیز درصدد انحراف اذهان از نهضت ضدشاه مردم قم و تبریز برآمد و اعلام کرد که در تبریز بزرگترین کارخانه تولید اتومبیل سوئدی «ولوو» احداث میشود و مدتی بعد نیز دستور مبارزه با گران‌فروشی و دستگیری گران‌فروشان از سوی شاه صادر شد و متعاقب آن مبارزه با بوروکراسی در ادارات اعلام گردید.

- این کارا دیگه فایده‌ای نداره. مردم به کمتر از براندازی رژیم راضی نمیشن! این‌همه خون ندادن که کارخونه ولوو تاسیس کنن!

- مردم گول این وعده‌ها رو نمی‌خورن، سقوط حتمیه

- نه بابا این شاه و دم و دستگاهش این قدر بی‌رحمن که! شده همه مردم رو هم بکشن از قدرت کناره‌گیری نمی‌کنن، خودش بره پسرش میاد، اون نیاد یکی دیگه رو میکنن شاه

- آمریکا و انگلیس که دست از ایران برنمی‌دارن، شماها جوونید یادتون نمی‌یاد غائله ۲۸ مرداد رو! من خاطرتم هست که چی کارا کردن تا مصدق سقوط کنه! اینا گرگن.

- شما قدرت امام و مردم رو دست کم گرفتید! همون که گفتیم حکومت تو سرازیری افتاده! چیزی تا سقوطش نمونده. بین این خط و این نشون!

- حضرت آیت‌الله گلپایگانی بیانیه‌ای به مناسبت وقایع تبریز صادر کردند: «...»

این مصیبت بزرگ را خدمت حضرات آقایان علما و عموم مردم مسلمان و غیور آذربایجان خصوصاً خانواده‌های مصیبت‌زده و داغدار تسلیت عرض می‌نمایم...  
حادثه تبریز را تاریخ در شمار حرکت‌های مسلمانان برای دفاع از اسلام ثبت می‌نماید...»

- گوش کنید! آیات عظام و علمای حوزه علمیه قم، روحانیون مبارز خراسان، طلاب گیلانی و مازندرانی مقیم قم، طلاب اصفهانی مقیم قم، روحانیت مبارز ایران مقیم بیروت، فضلا و محصلین همدانی حوزه علمیه قم، حوزه علمیه مشهد، جامعه روحانیت خمین، جمعی از روحانیون تهران، جامعه روحانیت کاشان، روحانیان یزد و غیره اعلامیه‌هایی در مورد این قیام صادر کردن و چهلم شهدای تبریز را عزای عمومی اعلام شده.

- بچه‌ها امروز هم اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان اروپا در بیانیه‌ای کشتار مردم تبریز رو همسنگ با قیام ۱۵ خرداد خوانده. گوش کنید این متن رو: «وسعت و سبعت قهر ضدانقلابی که رژیم ضدخلقی در سرکوب این قیام به کار برده است، شکوهمندی و وسعت و دامنه و اهمیت آن و میزان وحشت و هراس رژیم را از حرکت عمومی نشان می‌دهد.»

- به حرمت خون شهدای این قیام‌ها علما و روحانیون عید امسال رو تحریم کردند.

- روزی که دگرگون شود احکام خدا عید نداریم

روزی که ز مرجع شود اعلام عزا عید نداریم

روزی که هزاران نفر از حق طلبان زیر شکنجه

تبعید بود رهبر شایسته ما عید نداریم  
- امسال عید نداریم. به حرمت خون شهدا امسال عید نداریم..



خورشید سر زده است. سفره صبحانه دست نخورده در وسط اتاق پهن است. به جز صداهایی که از پنجره نیمه باز اتاق وارد خانه می‌شود و نوید آغاز روز جدید را می‌دهد، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. همگی اعضای اتاق در فکر فرو رفته‌اند و گاهی که سکوت سنگین‌تر می‌شود، صدای آهی سکوت را می‌شکند. بهروز که عرض اتاق را بالا و پایین می‌کند هر چند دقیقه یک بار می‌ایستد و نگاهی به سمت سید محمدسعید می‌اندازد که مشغول تسبیح گرداندن و ذکر گفتن است و بعد دوباره شروع به قدم زدن می‌کند. زنگ در خانه که به صدا درمی‌آید، جمشید بلند می‌شود و از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد.

- فرج اومد.

همهمه‌ای در اتاق شکل می‌گیرد و سیدسعید به همراه جمشید و بهروز برای بدرقه فرج می‌روند و از بالای پله‌ها، گام برداشتن مستاصل و شتابزده فرج را نظاره می‌کنند.

فرج با صدای گرفته و چشمانی سرخ به آن‌ها نزدیک می‌شود. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته. نگاهش که به دوستان برادرش می‌افتد، هق‌هق گریه سر می‌دهد.

- فرج چرا گریه می‌کنی؟ هنوز که چیزی معلوم نیست. گفتیم بیای اینجا که راه بیفتیم سمت تهران برای شناسایی، هنوز که اتفاقی نیفتاده که خودت رو باختی کاک فرج.

- سید مگه نگفتی مشخصاتی که دادن با مشخصات فرید مطابقت داره؟ از وقتی که بهم خبر دادید دارم با خونه فرید تو تهران تماس می‌گیرم اما جواب نمیده و از دیروز غروب که من و بهروز ازش جدا شیم و راه افتادیم سمت سنج، کسی ازش خبر نداره!

- آره اما خیلی‌های دیگه هم مثل فرید لباس می‌پوشن و عینک دور مشکی دارن، تا نریم و از نزدیک نبینیم، نمی‌شه حرفی زد، توکل به خدا...

همان‌طور که پله‌ها را برای رسیدن به حیاط طی می‌کردند. سیدسعید گفت:  
- بهروز شما که دیروز پیش فرید بودید، هیچ حرفی نزد که کجا میره و میاد؟  
به تو نگفت که کجا میره؟ به تو چطور فرج؟

- نه سید.

- نگفت کجا میره اما قبلش یه تلفنی بهش شد و من که پرسیدم کی بود گفت با یکی از دوستانم قرار دارم ولی من جزئیات رو ازش نپرسیدم. کاش پرسیده بودم! البته یکم مشکوک شدم و بهش گفتم که اوضاع امنیتی کشور چندان خوب نیست و مراقب باشه اما طبق معمول خندید...

- ان‌شالله که طوری نشده و مشخصات ربطی به فرید نداشته باشه و فرید رو هم ببینیم. بلند شید تا دیر نشده راه بیفتیم. گفتن تا قبل ظهر اینجا باشید. بلند شید توکل بر خدا...



- سید من دل ندارم بیام، همینجا منتظر خبر شما می‌مونم اینجا. مامان و بابا حال منو که دیدن شک کردن، ان‌شالله که با فرید برمی‌گردید.  
 - باشه فرج! تو بمون. خبری گرفتیم اول تو رو در جریان می‌ذاریم. جمشید راستی نگفتی مدارک فرید دست تو چیکار می‌کنه؟  
 - دفعه آخری که رفتم تهران و دیدمش، مدارکش رو برای اینکه گم نشه داد که بذارم تو کیفم و بعد یادش رفت ازم بگیره...  
 - پس اول شناسنامه و کارت دانشجویی فرید رو از خونه شما برمی‌داریم...

\*\*\*

- کارت شناسایی لطفا؟  
 - الان فقط کارت دانشجویی همراه! بفرما.  
 - فریدون تعریف! فریدون کجا داری می‌ری روز تعطیل؟ دانشجوی دانشگاه رازی هم که هستی؟  
 - مردم روزهای عید میرن عید دیدنی دیگه! دارم می‌رم خونه یکی از اقوام که توی همین خیابون!  
 - می‌تونی بری. فقط باید یه بازرسی بدنی بشی برای احتیاط!  
 فرید همان‌طور که دست‌هایش را بالا می‌برد و خود را آماده گشته شدن نشان می‌داد، به یاد بهروز افتاد که قرار بود اعلامیه‌های امام رو با خودش بیاورد به محل جلسه. دلش هری ریخت پایین. صبح همان روز یکی از شاگردان سیدسعید از کرمانشاه به سنج آمده بود و با خودش اعلامیه امام به مناسبت چهلم شهدای تبریز را آورده بود. بهروز آن را تحویل گرفته بود و قرار شده بود

که چند تایی تکثیر کند و در بین بچه‌ها تقسیم شود. قرارشان جمع شدن در خانه داوود رضوانی بود.

سعی کرد بر خود مسلط شود. لبخندی زد و از مأموران شهربانی دور شد. برای رد گم کردن، مجبور شد که از کوچه پس کوچه‌ها برود. نرسیده به خانه داوود، صدایی را پشت سرش شنید. سر که برگرداند، بهروز را دید. اعتنائی به او نکرد. می‌ترسید کسی دورادور مراقب‌شان باشد.

در خانه داوود ده نفری از بچه‌ها که به تعطیلات عید نرفته بودند دور هم جمع شده بودند. بهروز با چند دقیقه تاخیر وارد شد.

- بهروز! دل تو دلم نبود گفتم با اون همه اعلامیه چطوری می‌خوای از شر اینا خلاص بشی؟

- صبح بعد از تکثیر اعلامیه‌ها اومدم خونه یکی از همکلاسی‌هام که نزدیک اینجاست و اعلامیه‌ها رو سپردم بهش، الان ازش تحویل گرفتم. کاک فرید مثل اینکه ما رو دست کم گرفتی؟!

- حالا اعلامیه‌ها رو زودتر بده بخونیم! نباید زیاد اینجا بمونیم...

همه آماده‌اید که بخونم؟

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم... «...با فرارسیدن اربعین مقتولین مظلوم تبریز غم‌های ملت غیرتمند، تجدید می‌شود. ملت مظلوم ایران باید در هر چند صباحی پرچم‌های سیاه برافراشته کنند و در سوگ بنشینند، برای جوانان عزیز و عزیزان اسلام که به دست عمال آمریکا و به امر شاه در خاک و خون کشیده شدند و هنوز چشم‌ها گریان و دل‌ها بریان است، برای یک قتل عمومی که

دست آمریکا و سایر اجانب از آستین شاه بیرون آمده و ملت را به عزای دیگر می‌نشانند... من نمی‌دانم دنبال این اربعین قتل‌های دیگری و جنایات تازه‌ای هست؟ و ضحاک عصر در خون‌خواری تجدید مطلع می‌کند؟ یا مأمور جنایت به صورت دیگر می‌شود؟ ما از این جنایات پی در پی و کشتار وحشیانه ناراحت و در عین حال امیدواریم. ناراحتی برای آن که جوانان رشید روحانی و دانشگاهی و بازاری و سایر طبقات را که امید برای آتیه کشور هستند از دست‌داده‌ایم و می‌دهیم، و امیدواریم چون می‌بینیم این جنایات شاهانه و این کشتار وحشیانه نمی‌توانست و نمی‌تواند نهضت این ملت بیدار به پاخاسته را به سستی گرایاند... به غیر مکتب اسلام و شعار اسلامی، کشور از خطر نجات پیدا نمی‌کند لازم است این بوق‌های تبلیغاتی شاه و دست‌نشانده‌هایش را هرچه بیشتر رسوا و افتضاح آن را آشکارتر کنید...»

تظاهرات تبریز و کشتار مردم بی‌دفاع آن شهر، بازتاب وسیعی در شهرهای ایران داشت. سایر علما و روحانیون قم، تهران و مشهد با صدور اعلامیه‌هایی چهلم شهدای تبریز را عزای عمومی اعلام کردند. به همین مناسبت در شهرهای کشور تظاهرات ضد شاه صورت گرفت.

در روزهای نوروز سال ۱۳۵۷ در شهرهای تهران، اصفهان، آبادان، آباد، قزوین، کاشان، بابل، تبریز، چهرم و یزد بار دیگر میان پلیس و مأمورین مسلح درگیری‌هایی رخ داد و جمعی مقتول و مجروح و عده‌ای بازداشت شدند. شهر یزد در چهلم شهدای تبریز در این درگیری و حمله پلیس و مقاومت قهرمانانه مردم، سهم بیشتری داشت. در واقعه چهلم شهدای تبریز در یزد، فاجعه دیگری

رخ داد که پس از فاجعه قم و قیام خونین مردم تبریز تاثیرگذارترین قیام مردمی در آن برهه بود.

روز چهارشنبه نهم فروردین، مردم یزد در روضه محمدیه شهر مجلسی را در بزرگداشت این شهدا برگزار کردند. مردم در پایان جلسه به خیابانها ریختند و با شعارهای انقلابی، درود بر خمینی و مرگ برشاه به مراکز فساد و فحشاء و همچنین اماکن دولتی حمله کردند و چندین بانک و سینما و مشروب فروشی و گیشه های فروش روزنامه های اطلاعات و رستاخیز مورد تهاجم مردم قرار گرفت. فردای آن روز آیت الله صدوقی از علمای شهر یزد مردم را به تعطیل عمومی و اجتماع در مسجد جامع یزد دعوت کرد و در آن اجتماع باشکوه طی یک سخنرانی انقلابی خواستار بازگشت حضرت امام خمینی از تبعید و آزادی زندانیان سیاسی و سرنگونی رژیم شد. در پایان این مراسم مردم به خیابانها ریختند و تظاهراتی را علیه رژیم برگزار کردند. این راهپیمایی و تظاهرات مردمی به حمله مأموران رژیم و تیر اندازی به سوی آنان و به خاک و خون کشیده شدن مردم انجامید. در سایر شهرستانها نیز اوضاع متشنج بود و فضای امنیتی حاکم بر کشور بیش از پیش بر خشم آنها نسبت به رژیم می افزود.

به دنبال اطلاع از حوادث ناگوار یزد و شهرهای دیگر در ۲۰ فروردین، زندانیان سیاسی قزل حصار اعتصاب غذا کردند و دانشجویان دانشگاه تهران، اصفهان، پلی تکنیک و دانشگاه ملی دست به تظاهرات زدند. در ۲۳ فروردین نیز دانشجویان دانشگاه تبریز به عنوان همبستگی با دانشجویان تهران تظاهرات کردند که طی آن یک دانشجو به شهادت رسید.

- امام در سخنرانی‌شان که با حضور جمعی از طلاب، روحانیون و جمعی از ایرانیان مقیم عراق در مسجد شیخ انصاری نجف اشرف ایراد کردند کشتار بیرحمانه اواخر سال ۵۶ و اوایل سال ۵۷ را بشدت محکوم کردند و بشارت دادند که «...این‌ها مصیبت‌های ماست و بشارت‌ها؛ در همهٔ این‌ها بشارت است: بشارت پیروزی ملت، بشارت قطع ایادی اجانب ان شاءالله، بشارت قطع این دودمان و رفتن این‌ها از این مملکت یا از این عالم... حالا که ایران قیام کرده است... بی‌نظام نباید باشد، روابط باید باشد بین حوزه قم، حوزه تهران و همه شهرستان‌ها. روابط می‌خواهد، سازمان باید بدهید به این قیام...»

\*\*\*

همه جا ساکت است. هوا رو به گرمی می‌رود و نسیم ملایمی که از پنجره‌های بزرگ به داخل می‌وزد زورش به گرما و هوای دم کرده سالن سلف سرویس نمی‌رسد. همه بچه‌ها از جریان باخبرند و منتظرند تا نقشه را عملی کنند. یکی از بچه‌های سال دومی که جوانی آراسته است و ریش جوگندمی کوچکی به چانه‌اش چسبیده، از جایش بلند می‌شود و ظرف غذایش را برمی‌دارد و با صدایی آرام به حرف می‌آید.

همگی آروم بلند شید...

بچه‌ها به آرامی بلند می‌شوند و دنبال سرش به راه می‌افتند. مستقیم به جلو حرکت می‌کنند و به دیوار بزرگ سالن که روبه‌روی درب ورودی سلف سرویس قرار دارند، می‌رسند و ظرف‌های فلزی را پشت به پشت، دنبال هم ردیف می‌کنند. از کسی صدایی در نمی‌آید. همه دانشجویان در کمال آرامش و بدون

همه‌همه ظرف‌ها را می‌چینند تا صف طولانی ظرف‌های مستطیل شکل از درب سالن خارج می‌شود و به حیاط می‌رسد.

جانشین رئیس دانشکده از دور پیدا می‌شود. مرد میانسالی است با قامتی بلند که شق و رق راه می‌رود و همیشه در حال عتاب و خطاب کردن به دیگران است. معاون آموزشی دانشگاه هم که مردی ریزه اندام و خجالتی است، همراهی‌اش می‌کند. همیشه جوری راه می‌رود که انگار دارد از درد به خود می‌پیچد. همه‌همه‌ای میان بچه‌ها به پا می‌شود.

- بچه‌ها اصلاً نترسید اگر همگی پشت هم باشیم اتفاقی نمی‌افته!

- آره بچه‌ها هر چقدر هم تهدید کردن جدی نگیرید و ترس به دلتون راه ندید، اینا که نمی‌تونن همه دانشگاه را اخراج کنن...

- هر چی بگی از اینا بعید نیست، من که اگر موضوع جدی بشه نیستم.

فرید خود را به ورودی سالن می‌رساند و با صدای بلند می‌گوید:

- بچه‌ها! می‌دونید که حرکت امروز ما تنها به خاطر غذای بی کیفیت دانشگاه نیست، همه دانشجویها تو بقیه شهرها درگیر اعتراض و تظاهرات هستن، ما نباید بشینیم و سکوت کنیم! امروز روز مقابله و اعتراضه!

بهر روز از پشت سر فرید شروع به صحبت کرد.

- هر کس که می‌ترسه و یا بنا بر هر دلیلی نمی‌خواد با ما باشه همین الان

بره! اجباری در کار نیست...

به جز چند دانشجویی که از جمع جدا شدند و یا خود را پشت بقیه پنهان کردند، کسی از جایش تکان نمی‌خورد. همه مصمم ایستاده بودند.

- معلوم هست دارید چه غلطی می‌کنید! جمع کنید این بساط رو... من خیلی حوصله سر و کله زدن با شماها رو ندارم، صبرم هم زیاد نیست، ده دقیقه بهتون وقت می‌دم تا همه چیز را مثل اول کنید، یک ربع دیگه که برگشتم هر کس رو اینجا ببینم اخراج! بی برو برگرد...

تیک عجیبی داشت و مدام دستش را به سر طاسش می‌کشید و بلافاصله دستش را به سمت کراواتش می‌برد و ادای سفت کردن‌اش را درمی‌آورد.

چند قدمی از جمعیت دور نشده بود که چند تا از بچه‌های شیمی، ظرف‌های غذا را از زمین برداشتند و به سمت دیوار پرت کردند. صدایش جانشین رئیس و معاونش را از جا پراند. اما هیچ‌کدام به روی خود نیاوردند و به مسیر خود ادامه دادند و همین باعث شد که تعداد ظرف‌های بیشتری به سمت دیوار و شیشه‌ها پرتاب شود. صداهای شکستن ظرف‌ها انگار فضای ترس و اضطراب بین دانشجویان را هم شکست. بدون اینکه هدف یا برنامه از پیش تعیین شده داشته باشند به سمت درب اصلی دانشگاه به راه افتادند. همگی بلند بلند حرف می‌زدند و صدایشان بازتاب شور و هیجان درونی‌شان شده بود.

از دانشگاه که خارج شدند، به یک توافق جمعی رسیده بودند که به سمت میدان اقبال حرکت کنند.

فرید با دوستانش داوود، جمشید، علیرضا شهبازی، بهروز همتی، بهروز اثباتی و چند نفری دیگر در راس دانشجویان حرکت می‌کردند.

- مرگ بر این رژیم مردم فریب!

همه دانشجویها و مردمی که در کوچه و خیابان به آن‌ها پیوسته بودند، به

سمت صدا برگشتند.

فرید این بار با صدایی بلندتر و رساتر، و دست‌های مشت شده فریاد زد:

– مرگ بر این رژیم مردم فریب! مرگ بر این رژیم مردم فریب!

ناگهان همه مردم یک صدا فریاد مرگ بر شاه سر دادند. بی پروا و پر صلابت. شهربانی کل سنندج که درست روبه‌روی دانشگاه رازی قرار داشت، از جریان اطلاع یافته بود و یگان‌های ویژه خود را با تجهیزات ضد شورش مانند باتوم و گاز اشک آور بسیج کرده و به سمت جمعیت هدایت کرد تا این حرکت را فرونشاند. با شدت یافتن شعارها، دانشجوها و مردم مورد هجمه نیروهای شهربانی قرار گرفتند و با شلیک تیر هوایی و باتوم، متفرق شدند. عده‌ای از مردم نیز حین فرار از دست مأموران، تعدادی از شیشه‌های ساختمان اداری، بانک عمران و... را شکستند و در نهایت ۱۹ نفر آن‌ها به دست گروه ضربت شهربانی دستگیر شدند.

صداها درهم است. گاهی صدای کسی که پرتوان تر است بر همه‌ها پیشی می‌گیرد و انعکاس می‌یابد. افسر جوانی که خیس عرق است و کلاهش را در دست گرفته، هراسان اطرافش را می‌پاید. فرید، بهروز و جمشید که در شلوغی‌ها از گروه هفت هشت نفره‌شان جدا شدند، از دور افسر را زیر نظر گرفته‌اند. صدای جمعیت که فرو می‌افتد، افسر کلاهش را بر سر می‌گذارد و راه می‌افتد. چند سرباز عجولانه از کنار او می‌گذرند و دور می‌شوند.

چند جوان، اینجا و آنجا، پشت گرده موتورسیکلت‌ها، دو ترکه و سه ترکه، پرشتاب و هیجان‌زده می‌رانند و صدای آگوزهایشان گوش‌ها را پر می‌کند.



پیرمردی که انگار تنگی نفس دارد، سر تکان می‌دهد و کف دست‌های پینه بسته‌اش را به هم می‌مالد و زیر لب می‌گوید:

– امیدوارم زودتر سقط بشه این رژیم! همگی با هم...

زن‌ها، مردها و بچه‌ها خود را به خانه‌هایشان می‌رسانند. پرده‌های خانه دائم تکان می‌خورد و آدم‌هایی که پشتش ایستاده‌اند، نوبتی جا عوض می‌کنند.

– بچه‌ها بیاید بریم! زیاد اینجا بمونیم بهمون مشکوک میشن.

– به نظرم از هم جدا بشیم و تنهایی بریم خونه احمد.

– باشه پس اونجا همدیگر رو می‌بینیم...

فرید و دوستانش شب را در خانه یکی از همکلاسی‌هایشان صبح کردند. فردای روز تظاهرات، یک شورای انضباطی در دانشگاه تشکیل شد. دانشگاه به مدت سه روز تعطیل اعلام شد و دو نفر از دانشجویان از دانشگاه اخراج شدند، بهروز همتی و فریدون تعریف.

\*\*\*

اخراج از دانشگاه و شدت یافتن فعالیت‌های انقلابی در سراسر کشور و به تبع آن استان‌های غربی، فرصتی را فراهم کرد تا فرید و دوستانش با هدایت سیدسعید جعفری، به شهرها و روستاهای همجوار سفر کنند و با رابطین خود در آن شهرها، به برگزاری راهپیمایی و تظاهرات و همچنین سازماندهی حرکت‌های انقلابی مردمی یاری رسانند.

از سال ۱۳۵۶ و بحبوحه مبارزات مردمی بسیاری از روحانیون مبارز شیعه از سوی ساواک به مناطق غربی کشور تبعید شده بودند. آیت‌الله حجتی کرمانی

نیز یکی از روحانیون بانفوذی بود که به سنج تبعید شده بود.

- آیت‌الله حجتی کرمانی به سنج تبعید شدند و این فرصت مناسبه برای ما که از محضر ایشان استفاده کنیم، می‌دونید که ایشان نزدیک سی سال سابقه مبارزه با رژیم رو دارن... در سال ۱۳۳۳ پس از قتل ناجوانمردانه‌ای که به دست عمال ساواک در کرمان صورت گرفت و به دنبال سخنرانی‌های اعتراض‌آمیز و تند، به قم تبعید شدند.

- در بهمن ماه ۴۳، پس از ترور منصور به دست شهید محمد بخارایی، در رابطه با سخنرانی در مسجد جامع تهران به زندان رفت و پس از حدود ۳ ماه از زندان آزاد شد. اما در آبان ماه همان سال به خاطر عضویت در حزب مسلح ملل اسلامی در یک گروه ۵۵ نفری در حالی که تنها روحانی گروه بود، دستگیر و محاکمه و به ۱۰ سال زندان محکوم شد و در شهریور ماه ۱۳۵۴ از زندان آزاد شد. در آذر ماه ۱۳۵۶ پس از سخنرانی در چهلم مرحوم آیت‌الله حاج سیدمصطفی خمینی(ره) در مسجد اعظم قم، در کرمان دستگیر و به شهرستان ایرانشهر تبعید شد و تا نخستین روزهای سال ۱۳۵۷ در معیت آیت‌الله خامنه‌ای در این شهرستان به سر بردن و الان هم که به سنج تبعید شدن...

- سید! علاوه بر سابقه و تجربیات مبارزاتی، می‌تونیم از علم و دانش ایشان هم بهره ببریم. شنیدم که ایشان شاگرد مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی(ره) حضرت امام خمینی(ره)، استاد علامه طباطبائی(ره) و آیت‌الله منتظری بودن و از محضر این اساتید به تحصیل فقه، اصول و فلسفه پرداختن...

- همین‌طوره فرید، داری برای خودت یه پا محقق می‌شی!

- علاوه بر این، در جلسه‌ای که هفته پیش با ایشان داشتیم، اعلام آمادگی کردن که همگی شما در جلسات ماهانه که در منزل شون برگزار می‌شه، شرکت کنید. می‌تونید سؤالاتی رو که دارید از ایشان بپرسید چه فقهی چه سیاسی!

جلسات ماهانه خانه آیت‌الله حجتی کرمانی با برنامه‌ریزی و هماهنگی سیدمحمدسعید برگزار می‌شد و پس از مدتی جلسات به صورت هفتگی و حتی روزانه درآمد. بچه‌ها سؤالات خود را از وی می‌پرسیدند و عصرها همگی برای اقامه نماز به حسینیه می‌رفتند و نماز را پشت سر ایشان می‌خواندند.

- بهروز! من شیفته شخصیت و معرفت ایشان هستم با عشق پشت سرش نماز می‌خونم...

- می‌دونی که فرید، آیت‌الله حجتی کرمانی همراه روحانیون دیگه، تحت عنوان تبعیدی‌های غرب کشور، علیه رژیم ظالم شاهنشاهی بیانیه صادر می‌کنن! قراره که ما هم کمک کنیم.

در شهر کرمانشاه، در زیرزمین منزل آیت‌الله مرتضی نجومی کرمانشاهی، امکانات اولیه تایپ و تکثیر فراهم شده بود و بیانیه‌های امام که عمدتاً روی نوار کاست بودند، از طرق مختلف به دست آنان می‌رسید و سپس پیاده، تصحیح و تایپ می‌شد و شبانه تکثیر می‌گشت.

اذان صبح را گفته بودند که فرید وضو گرفته، از پله‌های کم نور زیرزمین پایین رفت و در کنار بهروز، جمشید و داوود و پشت سر سیدسعید مشغول خواندن نماز شد. بعد از نماز صبحانه مختصری خوردند و هر یک سهمیه اعلامیه‌هایشان را برداشتند که راهی شوند.

زیرزمین اتاقی بود بیست متری که دیوارهایش به خاطر نم و رطوبت ناشی از قدمت خانه، طبله کرده بود و رنگ‌شان به زردی کدری می‌زد. لامپ کم جانی نیز روشنی بخش اتاق شده بود که نورش کفاف نمی‌داد و دو تا چراغ گردسوز، روشنایی لازم برای انجام فعالیت گروه را امکان‌پذیر می‌کرد. کف زمین موکتی پهن شده بود که همگی روی آن می‌نشستند و تا نزدیکی‌های صبح کار می‌کردند.

- بچه‌ها بازم تاکید می‌کنم، مراقب باشید و هر کجا که احساس خطر کردید بارتون رو یه جا رها کنید! توی این شرایط نمی‌خوام هیچ کدوم دستگیر بشید...  
- خیالتون راحت سید! ان‌شالله این بار هم مثل دفعه‌های قبل اعلامیه‌ها رو می‌رسونیم و برمی‌گردیم!

- ان‌شالله... فردا شب همگی رو اینجا می‌بینم، به امید خدا.  
فرید اعلامیه‌ها را در پاکتی قرار می‌داد و پشت لباسش پنهان می‌کرد.  
- فرید اعلامیه‌ها رو بذار تو کیفی چیزی که اگر گیر افتادی، راه فراری باشه!  
- اینجوری راحت نمی‌تونم مثل بقیه کیف و کتاب دستم بگیرم. همیشه اینجوری کتاب و جزوه قائم می‌کردم. از قدیم می‌گن ترک عادت موجب مرض است! وقتی چیزی دستم باشه خودم جوری رفتار می‌کنم که همه مشکوک میشن.

- خدا خیرت بده فرید جان همون تو لباسات قائم کنی بهتره!  
- ولی اینجوری اگر مشکلی پیش بیاد نمی‌تونم اعلامیه‌ها رو کاری کنی،  
گیر می‌افتی!

– نه کاک داوود حواسم هست! خیالت راحت...

\*\*\*

فرید با خیال راحت به عکس امام نگاه می‌کرد. روی صفحه نخست روزنامه‌ی اطلاعات عکس امام را چاپ کرده بودند. لبخندی بر لبش نقش بسته بود که هزار معنی داشت. پشتش را صاف کرد و سرفه‌ای حاکی از رضایت کرد.

زیر عکس امام، متن مصاحبه شاه با تلویزیون فرانسه چاپ شده بود. «سیاست دولت در جهت آشتی با ملت» قسمتی از آن را خواند: «در گذشته اشتباهات و سهل‌انگاری‌های زیادی شده‌است که جبران خواهد شد...»

آن‌را نیمه تمام رها کرد و روزنامه را ورق زد: اعلام سیاست‌های «دولت آشتی ملی» به وسیله‌ی شریف امامی. سه روز پیش، با استعفای جمشید آموزگار از نخست‌وزیری، شاه فرمان نخست‌وزیری مهندس جعفر شریف امامی رئیس مجلس سنا و مدیر عامل بنیاد پهلوی را امضا کرده بود. بخشی از اعلامیه‌ای که از طریق رسانه‌های گروهی در داخل و خارج از کشور منتشر کرده بود را به خاطر آورد.

«اینک که خطراتی مهلک میهن ما را تهدید می‌کند همه به پا خیزید تا با هم در فروغ جهانگیر قرآن و تعالیم عالیہ اسلام و در قلمرو قانون اساسی به نجات مملکت همت ببندیم تا در گذرگاه خطیر تاریخی در پیشگاه تاریخ وطن و نسل‌های آینده سرافکنده نباشیم...»

با به یادآوری این جملات، خنده‌ای کرد.

– تازه یاد دین و قرآن افتاده!

- چیه فرید؟ خندونی!

- دولت آشتی ملی! مگر مردم با هم قهرن؟ خنده دار نیست واقعا؟

- فرید امشب میای حسینیه؟ آیت الله صفدری سخنرانی می کنه. بعدش هم

نوحه خونی و مراسم شب قدر! این سه شب رو حتما بیا...

- حتماً میام. افطار رو خونه می خونم و بعدش میام.

- نه افطار هم بیا حسینیه! یه عده از بچه ها پول گذاشتن و این سه شب افطار

و سحری رو تقبل کردن. بیا که به کمکت نیاز داریم.

- باشه حتماً میام.

فرید در سال های اخیر و از زمانی که ارتباطش با سید و همکلاسی های

شیعه اش پررنگ تر شده بود، در ایام سوگواری امام علی (ع) و امام حسین (ع)

شرکتی فعالانه داشت.

- فرید من که شیعه ام و می بینم تو این قدر عاشق اهل بیت هستی، بهت

حسادت می کنم! اصلاً معتقدم تو سنی اثنی عشری هستی!

- ببین بهروز من عاشق اسلام و حقانیت اش هستم و شیعه شدن من فرقی

نداره اما اگر جامعه شیعه بتونه با سنی ها ارتباط خوبی برقرار کنه، قشنگ و مهم

و البته بالعکس.

- فرید باهات شوخی کردم!

- نه بهروز ناراحت نشدم. تو شوخی کردی اما من گله ای ازت دارم. من چند

بار پشت سر تو و پشت سر بقیه بچه شیعه ها نماز خوندم؟

- خیلی. به دفعات.

- حالا تو چند بار پشت سر من نماز خوندی؟

- یادم نمی‌آد خونده باشم!

- فکر نمی‌کنی که چرا؟

بپهروز در خودش فرو رفت.

- البته من به تو اقتدا می‌کنم که از پشت سرت آمین بگم نمازت بشکنه!

هر دو خندیدند.

- فرید البته این برای من به منزله تذکر بود و حقیقتی را برام گفتی! من

معتقدم اهل سنت بودند تو رو خوش عطر کرده و هر کس در جایی که هست

باید خوب باشه.

در شب‌های احیاء، مأموران مسلح در میدان ژاله تهران به سوی عده‌ای از

مردم که هنگام بازگشتن از جلسه دعا و سخنرانی علامه نوری به صورت دسته

کوچکی شعار می‌دادند، تیراندازی کردند. ده نفر به شهادت رسیدند و بسیاری

مجروح شدند.

اندکی بعد و در روز سیزدهم شهریور، راهپیمایی بزرگ عید فطر در تپه‌های

قیطریه تهران، تبدیل به تظاهرات بر ضد حکومت شاهنشاهی شد. حضرت

امام خمینی(س) در روز ۱۵ شهریور در پیامی به مناسبت عید سعید فطر، ضمن

تبریک به مردم رشید ایران، بر ضرورت تداوم نهضت تأکید کردند: «عید سعید

بزرگ اسلامی را به ملت مسلمان و شجاع ایران تبریک می‌گوییم. تبریک با

آن همه خونریزیهای جبارانه برای به دست آوردن راه نجات و کوششهای

جوانمردانه در راه هدف اسلامی... فطر امسال، عید حماسه و جنبش هر چه

بیشتر تمام جناحهای ملت ایران بود؛ روزی که رشد فکری و عملی ملت را به دنیا ثابت کرد و پوچ بودن تبلیغات پر دامنه مخالفین نهضت را ثابت نمود؛ پیوستگی تمام جناحها را ثابت کرده، خواست تمام ملت را که رفتن شاه و برچیده شدن بساط ظلم و چپاول مردم مسلمان است، با کمال صراحت اعلام نمود...»

به دنبال این تظاهرات و با پشتیبانی امام از این حرکتها، اعتراضات دیگری نیز تا روز شانزدهم شهریور به وقوع پیوست. تظاهرات ۱۶ شهریور ماه در تهران با حضور بیش از نیم میلیون نفر انجام گرفت که بزرگترین گردهمایی انجام گرفته در ایران تا آن زمان بود. تظاهرکنندگان شعارهای شدیدالحنی سر می دادند نظیر: «مرگ بر سلطنت پهلوی»، و برای اولین بار نیز معترضان خواستار تشکیل «جمهوری اسلامی» شدند.

همان شب، شاه برای آنکه کنترل امور را از دست ندهد دولت را مجبور کرد تا در تهران و یازده شهر دیگر - کرج، قم، تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز، آبادان، اهواز، قزوین، جهرم و کازرون - حکومت نظامی اعلام کند و فرماندهی نظامی پایتخت را نیز به اوئسی که در جریان قیام ۱۳۴۲ به «قصاب ایران» مشهور شده بود سپرد و در نهایت نیز دستور بازداشت سنجابی، بازرگان، فروهر، معینان، لاهیجی، به آذین، متین دفتری و مقدم مراغه‌ای را صادر کرد.

- از یکی از بچه‌های تهران که توی جمعه سیاه حضور داشته، شنیدم که روحانی‌ای به نام علامه یحیی نوری که یکی از مبارزین برضد نظام شاهنشاهی، مردم رو به تظاهرات جمعه خونین دعوت کرده.



بهر روز که تازه از تهران رسیده بود هیجان زده شروع به صحبت کرد.  
 - مردم از صبح زود برای شرکت تو راهپیمایی و نماز جمعه به امامت علامه یحیی نوری، به میدان ژاله اومدن. تا چشم کار می‌کرد جمعیت بود. بعدا فهمیدیم که ساعت ۶ صبح، اویسی حکومت نظامی اعلام کرده و اجتماع بیش از سه نفر ممنوع... با این حال خیلی از مردم که اینو شنیده بودن، باز راهی شدن و اومدن.

- من شنیدم که توی مناطق جنوبی تهران هم جمعیت زیادی بودن و برای متفرق کردن جمعیت از هلی‌کوپترهای نظامی استفاده شده!

- همین‌طور... یکی از دوستای من که خونه‌اش اونجا است، می‌گفت: چند بار که تو بلندگو از مردم خواستن که متفرق بشن، شروع به شلیک و تیراندازی کردن و تو چند لحظه کلی از مردم کشته و زخمی شدن.

فرید که از ناراحتی روی پا بند بود، با هر جمله‌ای که می‌شنید، می‌گفت:  
 بی‌شرفا... بی‌وجدانا

- تو میدون ژاله هم فرماندهان نظامی چندبار با بلندگو از مردم خواستن که متفرق بشن و وقتی با بی‌تفاوتی مردم روبه‌رو شدن، گلوله‌باران رو شروع کردن. چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما سرم رو که آوردم بالا دیدم دورم پر شده از کشته و زخمی، همه جا رو خون گرفته بود...

- فرمانداری نظامی تهران آمار ۸۷ کشته و ۲۰۵ مجروح را تأیید کرده!  
 - حرف مفت می‌زنن بابا! آمار خیلی بیشتر از ایناست اگر خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. تا چشم کار می‌کرد مجروح روی زمین افتاده بود.

- وحشی‌های بی‌وجدان...

همگی از شنیدن خبرها شوک زده بودند.

- امروز هم صدها نفر از کارگران پالایشگاه تهران اعتصاب کردن و نه تنها خواستار افزایش حقوق و بهبود شرایط بودن بلکه خواهان پایان دادن به حکومت نظامی هم بودن.

فرید متفکرانه و با لحنی جدی خطاب به دوستانش گفت:

- به نظرتون بهتر نیست من هم برم تهران؟ من که از دانشگاه اخراج شدم شاید بتونم اونجا مفیدتر باشم!

- نه فرید تو تا حالا این قدر تو سنندج تلاش کردی حالا تو این مقطع حساس می‌خوای ول کنی بری تهران؟ اونجا نیروهای خاص خودشو داره ما به تو اینجا بیشتر احتیاج داریم... نه سنندج بلکه کل کردستان هم به زودی مثل باقی شهرها قیام می‌کنه!

- حق با توهه علیرضا! منم شک ندارم که کردستان هم به زودی به مبارزات می‌پیونده...

اولین تظاهرات عمومی در کردستان، در سقز برپا شد که گروهی از جوانان در اعتراض به وقایع ۱۷ شهریور به شکستن شیشه‌های بانک عمران و دادن شعارهای ضد رژیم پرداختند و این اعتراضات به تناوب ادامه یافت و به سایر شهرها نیز سرایت کرد.

سیدسعید که این روزها در کرمانشاه مشغول سازماندهی حرکت‌های انقلابی

بود، پس از وقایع سقز خود را به سنندج رسانده بود.

- بچه‌ها! رژیم که خودش رو از مقابله با مردم ناتوان دیده، تو استان کردستان دست به ترفندی تازه زده و عده‌ای از افراد نادان و جاهل رو آلت دست قرار داده و با چوب و چماق تجهیز کرده تا مقابل مبارزین وایستن. احتمال حمله جاش‌ها به سنندج بسیار زیاده که همگی باید آماده باشیم. فرید تو با بچه‌های سقز در ارتباطی، خبر جدیدی نداری؟

- سید! از هفته پیش رژیم برای فشار بیشتر به مردم، پل نساره در جاده سنندج-سقز رو تحت مراقب شدید قرار داده و هر ماشین عبوری رو تحت بازرسی دقیق قرار میده. به علاوه مردم سقز شدیداً در مضیقه هستن و برای مقابله با این تضيیقات شورایی تشکیل دادن به نام شورای اجتماعی برای اداره امور انقلاب که اعضای این شورا کسبه، فرهنگیان، کارمندان، نمایندگان اصناف و جوانان هستن.

- کاش ما هم یه همچین شورایی تو سنندج تشکیل بدیم. وظیفه شورا چیه دقیقاً؟

- وظیفه اصلی شورا برپایی و هدایت تظاهرات مردمی و برقراری نظم و آرامش در سخنرانی‌ها، کنترل قیمت‌ها، برقراری نظم در شهر و ارتباط با دیگر کمیته‌های انقلابی. در ضمن ما همچین شورایی رو چند سالی می‌شه که تشکیل دادیم فقط اسم روش نگذاشتیم، اما از الان به بعد فاز عملیاتی باید بشین.

فرید درست می‌گه! همه شما اعضای این شورا هستید و باید مسئولیت

برگزاری تظاهرات و هدایت اجتماعات رو بر عهده بگیرید. وظیفه همه در وهله اول عضوگیری در بین جوانان کرد مسلمان و بعد سازماندهی حرکت‌ها... محمد رحمانپور معروف به شاطر محمد که یک ناوایی سنگکی در سنندج داشت و اصالتا کرمانشاهی بود، از سال ۱۳۴۵ پایگاه عاشورائیان را در سنندج به‌وجود آورده و حسینیه‌ای را به نام حضرت ابوالفضل العباس(ع) افتتاح کرده بود و در دهه محرم همه زندگی‌اش را وقف این دهه می‌کرد. او مداحان سرشناسی را از کرمانشاه و مناطق غربی کشور به حسینیه سنندج دعوت می‌کرد و دانشجویان و مردم اهل سنت نیز در این مراسم شرکت می‌کردند و اشعاری خوانده می‌شد که علی رغم محتوی مذهبی-عاشورایی، بعد انقلابی داشت و به رژیم طعنه می‌زد.

در دهه محرم سال ۵۷، شهر سیاه‌پوش شده بود. فرید و دوستانش از مدت‌ها قبل از شروع محرم تبلیغات بسیاری کرده بودند تا مردم بومی سنندج را متقاعد کنند که حرکت‌های مذهبی این ایام، جنبه سیاسی و انقلابی دارد و از آنجایی که عامه مردم سنندج با انقلاب بودند، در ده روز محرم به حسینیه می‌آمدند و در عزاداری امام حسین(ع) شرکت می‌کردند.

از چند روز قبل همزمان با اوج‌گیری فعالیت‌های انقلابی در سنندج، رژیم برای مهار حرکت‌های انقلابی در این شهر، آیت‌الله صفدری را دستگیر و به زندان کمیته مشترک در تهران فرستاده بود.

- بچه‌ها خوب توجه کنید! قرار شده امروز راهپیمایی آرامی برای اعتراض به دستگیری آیت‌الله صفدری برپا بشه، همه بچه‌های شیعه و طرفداران کاک

احمد مفتی‌زاده هم قرار شرکت کنن... با سیدسعید هم صحبت کردم که مشغول آماده شدن برای روزهای عاشورا و تاسوعاست و نتونست خودش رو به سنندج برسونه، پیغام داد که همگی بریم...

فرید در پشت جمعیت به آرامی حرکت می‌کرد. نگران بود که نیروهای ساواکی و یا جاش‌های دست‌نشانده به سوی معترضان حمله کنند. اطراف را می‌پایید تا اگر افراد مشکوکی دید، به تیم پشتیبانی خبر دهد. سوز سرما دست‌هایش را بی‌جان کرده بود اما صورتش از هیجان و اضطراب خیس از عرق بود.

– عابد حواست به بقیه باشه اگر خبری شد فوری به من ندا بده!

– چشم کاک فرید.

ساعتی قبل عده‌ای از بچه‌های کمونیست و چپ، از معترضان که به سمت مسجد جامع حرکت می‌کردند، جدا شده و به سمت خیابان فردوسی راه افتاده بودند.

نزدیکی‌های مسجد جامع، چپ‌ها از ترس نیروهای انتظامی و ساواکی دوباره به جمعیت پیوستند.

احمد مفتی‌زاده که پیشاپیش مردم حرکت می‌کرد در بلندگوی دستی فریاد

زد:

– این‌ها کمونیست هستند و از ما نیستند، آن‌ها را از خود جدا کنید... این‌ها مردمانی ترسو و بی‌شخصیت هستند تا چند نفر مأمور دیدند ترسیدند و برگشتند. فرید درگیری میان مردم و جوانان کمونیست را که دید، به سمت شلوغی‌ها

حرکت کرد. چند قدمی مانده به درگیری، جاش ها و چماق به دستان از راه رسیدند و به سمت مردم حمله ور شدند. مردم نیز با آنان مقابله به مثل کردند و درگیری شدت یافت. نیروهای شهربانی که اوضاع را از دور کنترل می کردند، پس از آنکه زد و خورد پایان یافت، خود را به محل رساندند. بسیاری از مردم در این درگیری ساختگی مجروح و زخمی شدند. فرید هم در درگیری با دست‌نشاندهای رژیم زخمی شد. ساواک شروع به دستگیری مردم در خیابان کرد.

\*\*\*

مردم از بیم جان و دستگیری از سوی ساواک، متحصن شده‌اند. تمام کوچه‌های منتهی به مسجد جامع سنندج مملو از جمعیت است. مردم گوش تا گوش کنار هم نشستند. عده‌ای هم در حسینیه سنندج که عزاداری دهه محرم در آن برپا بود، متحصن شدند.

بچه‌های تدارکات که مشغول تامین غذا و نوشیدنی برای جمعیت هستند به سختی از پله‌های حسینیه بالا می‌روند. از روی پله‌ها که به محوطه بیرونی نگاه کنی، چیزی جز جمعیت به چشم نمی‌خورد. حدود سه هزار نفر از مردم سنندج و شهرهای اطراف در آنجا حضور دارند. تحصن از سه روز قبل آغاز شده است.

- شنیدم که کل شهر تعطیل شده!

- آره اکثر کسبه، کرکره رو کشیدن پایین و تعطیل کردن از دیروز...

- فقط نون خورهای رژیم، کار می‌کنن.

- البته چند تا نونوایی و بقالی هم بازن که به خلق خدا جنس بفروشن. نمی‌شه

که همه تعطیل کنن زن و بچه مردم تلف میشن.

- خدا خیرشون بده.

فرید که دور و اطراف را می‌پایید و مراقب اوضاع بود، رو به جوانانی که دورش را گرفته بودند، کرد و گفت:

- ببینید بچه‌ها! مسئولیت ما از همه مهم‌تره. باید مراقب باشید ساواکی‌ها و شهربانی‌چی‌ها یکهو نریزن اینجا و مردم رو کتک بزنن. باید آمادگی داشته باشیم تا اگه ریختن یه تصمیم درست بگیریم... حالا خوب گوش کنید به حرفام. باید شیفتی و ایستید برای مراقب. خوب اوضاع رو بپایید و سریع خبر بدید.

بعد همین‌طور که جوانان را در گروه‌های چندتایی تقسیم می‌کرد، هر یک را از گروه‌ها را در کوچه خیابان‌های اطراف حسینیه مستقر کرد.

- فرید اوضاع خوب پیش میره؟ خطری که نیست؟

- فعلا که نه! بچه‌ها رو گذاشتم تو محل تا مراقب باشن، خودمم حواسم

هست البته بهشون. اینا چیه داری می‌بری؟

- شام مردم، سیب‌زمینی و تخم مرغ خریدیم که تو آشپزخونه حسینیه درست

کنیم. من میرم.

- برو جمشید خیالتون راحت من مراقب اوضاع هستم.

- خیالمم راحت کاک فرید...

فرید که خیالش از محوطه بیرونی حسینیه آسوده شد به داخل رفت. احمد

مفتی‌زاده مردم را دعوت به ایستادگی و پایداری در مبارزه برضد رژیم شاه

می‌کرد. فرید همان‌طور که اطراف را می‌پایید به سخنان او گوش سپرد.  
 - باید تا جایی که جان در بدن دارید و برای‌تان امکان دارد در این راه مبارزه کنید تا این حکومت ناشایست را به حکومت اسلامی تبدیل کنیم. مسلمانی فقط برای نماز خواندن و روزه گرفتن نیست. مسلمان باید مجاهد باشد. به کوشش‌های پیغمبران فکر کنید و بیایید با هم متحد باشیم تا این حکومت برچیده شود. آزادی مشکل به دست می‌آید باید مبارزه کرد، شهید داد...

فرید از گرمای داخل حسینیه کلافه شد و رو به بهروز گفت:

- بهروز داخل حسینیه خیلی گرم اما بیرون هوا خیلی سرد... مردم نمی‌تونن که تو این سرما شب رو سر کنن، باید یه فکری بکنیم!

- نگران نباش فرید، داوود رفته دنبال وسایلش، می‌گه تو تهران دیدم که خیلی از تیکه‌های عزاداری رو با میله‌های فلزی و پارچه درست می‌کنن، می‌خواد چندتایی درست کنه و بعد توش چند تا گردسوز می‌ذاریم گرم می‌شه، خیلی از مردم هم با خودشون پتو آوردن.

- یه عده‌ای از مردم رو هم می‌تونیم بفرستیم حسینیه حضرت ابوالفضل! بعد مراسم عزاداری! من میرم با شاطر محمد صحبت می‌کنم.

- برو فرید! مراقب باش! ساواکی‌ها همه جا کمین کردن.

صدای کاک احمد که از بلندگوی کم جان حسینیه پخش می‌شد، همه‌مهم مردم را خاموش کرد.

- برادران عزیز ناراحت نشوید که نخست‌وزیر گفته است هر کارمندی سر کار نرود بدون حقوق و مزایا او را اخراج خواهند کرد. خیلی غلط کرده است.



چون هر کارمندی در اعتصاب باشد هیچ قانونی او را از کار اخراج نخواهد کرد و نمی‌توانند حقوق او را ندهند.

فرید به سمت حسینیه راه افتاد.

به حسینیه که رسید، مراسم سخنرانی آغاز شده بود اما سخنران را نمی‌شناخت. شاطر محمد را توی شلوغی جمعیت پیدا نمی‌کرد. اولین جای خالی که پیدا کرد، نشست و گوش سپرد.

- ...استاد مطهری نیز در چند سخنرانی و نوشته که عمدتاً در دهه ۱۳۵۰ شمسی نوشته یا ایراد کرده به بیان نظریه خود درباره فلسفه قیام عاشورا پرداخته است. او بخصوص در سخنرانی «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» دیدگاه خود را به روشنی و تفصیل شرح داده است. ایشان ضمن تأکید بر جایگاه مهم اصل امر به معروف و نهی از منکر در تعالیم اسلامی، قیام امام را در چهارچوب این اصل تحلیل کرده.

فرید دائم سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد.

- دکتر شریعتی معتقد است که امام حسین قیام کرد و آگاهانه و عامدانه شهادت را برگزید، نه برای اینکه بعدها دیگران بر او بگریند و گناهانشان آمرزیده شود، بلکه به این خاطر که با شهادت خود، دولت اموی و شخص یزید را رسوا کند و مشروعیتش را سلب کند. او شهادت را برگزید چون نه امکان پیروزی بر یزید برای او فراهم بود و نه می‌توانست ساکت بنشیند.

جوانی که کنار دست فرید نشسته بود، به آرامی به دوستش گفت:

- ما هم نمی‌خواهیم در برابر ظلم ساکت بشینیم اما با این سیاست چوب و

چماق پیروزی هم سخته...

فرید یاد جمعیت متحصن مسجد جامع افتاد. سریع از جا بلند شد و به دنبال شاطر محمد گشت. پس از جلب رضایت شاطر محمد به سمت مسجد جامع به راه افتاد.

چند جوان دم درب حسینیه مشغول صحبت بودند. جوانی کوتاه قد و تکیده، کاغذی را در دست گرفته بود و با صدای بلند می‌خواند.

- غروب جمعه ۱۷ آذر ماه، نخست وزیر رسماً اعلان کرد که به منظور جلوگیری از خونریزی حرکت دستجات در روزهای تاسوعا و عاشورا آزاد خواهد بود و سپس فرمانداری نظامی نیز اعلامیه آزادی راهپیمایی در روزهای نامبرده را منتشر نمود...»

- تو سنندج هم آزاده راهپیمائی؟

- نه بابا مگه نشنیدی فرمانداری سنندج هر تجمعی رو ممنوع اعلام کرده؟

- بیاید بریم حسینیه سنندج! اونجا هم سخنرانیه.

تحصن مردم سنندج روز قبل از تاسوعای حسینی و با آزادی آیت‌الله صفدری پایان یافت.

فرید که برای سامان دادن امور حسینیه سنندج به آنجا رفته بود، شاطر محمد را دید که حلقه‌ای از مردم گرداگردش را احاطه کرده بودند. لبخندی حاکی از رضایت زد. از خوشحالی صدایش می‌لرزید.

فرید به سوی جمعیت رفت.

- همانطوری که اتحاد و همبستگی ما موجب شد هر کس را که دستگیر

می‌کنم، بلافاصله آزاد کنن باید به اتحاد و مبارزه خود ادامه بدیم و ده روز به طول نخواهد انجامید که رژیم سرنگون خواهد شد.

فرید خود را به جمعیت نزدیک کرد و گفت:

– امام هم همین رو فرمودند: ما هنوز در نیمه راه هستیم. پیروزی هنوز کامل نیست. دانشگاهی تنها نمی‌تواند، کارگر تنها نمی‌تواند، روحانی تنها نمی‌تواند، باید با هم باشیم و انقلاب را پیش ببریم. فقط با اتحاد و دست به دست هم دادن پیروز می‌شیم.

به دنبال بیانیه‌های امام و اعلامیهٔ آیت‌الله طالقانی مبنی بر برگزاری راهپیمایی روز تاسوعا، از ساعت ۷ صبح گروه‌های مختلف مردم از هر نقطه شهر، دسته دسته به سمت خیابان شاه‌رضا و پیچ شمیران – محل خانهٔ آیت‌الله طالقانی – به راه افتادند؛ طولی نکشید که تعداد جمعیت به طور چشمگیری افزایش یافت و طنین صدای جمعیت در فضای شهر می‌پیچید: الله اکبر... لا اله الا الله...

راهپیمایی روز عاشورا نیز از لحاظ حجم و ابعاد پرشکوه‌تر از روز قبل بود. شعارها کوبنده‌تر و متنوع‌تر از روز قبل بود. اغلب شعارها به «مرگ بر شاه» ختم می‌گشت و شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» بیش از روز قبل تکرار می‌شد.

– کاک فرید اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نباید توی این شرایط سندنجان باشی؟  
– سلام کاک بهروز! تو سندنجان اجازه راهپیمائی عاشورا و تاسوعا رو ندادن و همگی اومدیم کرمانشاه! تو چرا اینجاایی؟ مگه نباید تهران باشی؟ اونجا که خیرا بیشتره!

- من هر سال برای محرم با خانواده میام اینجا! داری چیکار می کنی فرید؟  
 - سیدسعید گفته شعارنویسی کنم و بدم دست مردم! از دیروز اومدم اینجا.  
 تظاهرات روز تاسوعا این قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود! فردا عصر  
 برمی گردم سنندج! قراره فردا تظاهرات راه بندازیم تو سقز! تو هم بیا که به  
 کمکت احتیاج داریم.

- من فعلا که تهرانم و اونجا کار زیاد داریم. ما هم فردا تظاهرات داریم تو  
 دانشگاه تهران! اومدم سنندج میام مبینمت...

همزمان با بالا گرفتن موج مبارزات مردمی با رژیم شاه و قرار گرفتن در  
 مسیر فروپاشی، مردم کردستان همسو با سایر نقاط کشور شدند و تا پیروزی  
 انقلاب اسلامی، به مبارزه ادامه دادند. در سنندج، بانه، سقز، مریوان، بوکان،  
 سردشت، مهاباد و سایر شهرها تظاهرات و اعتراضات مردمی برپا بود که با  
 هجوم نیروهای امنیتی و چماق داران مواجه می شد. رژیم که در مقابل تظاهرات  
 مردمی احساس ناتوانی می کرد، اقدام به تبلیغات سوء در میان مردم اهل سنت  
 کرد که در صورت برپایی حکومتی شیعی، اهالی مناطق سنی نشین با مشکلات  
 فراوانی مواجه خواهند شد. شاه در ماههای آخر مرتب تبلیغ می کرد اگر من  
 نباشم ایران تجزیه خواهد شد.

پس از اینکه شایعاتی مبنی بر تجزیه کردستان در میان مردم کوچه و بازار  
 شایع شد، و عده ای از مخالفان نظام اسلامی و اندیشه های امام، را واداشت تا  
 از آن حربه ای سازند برای جذب نیروهای مردمی و تخریب وجهه انقلابیون  
 خط امامی، فرید و دوستانش شروع به پخش اعلامیه امام و آگاه سازی مردم در

استان کردستان کردند.

- ببینید این اعلامیه امام، ایشون فرمودند: یکی از حرف‌هایش (شاه) این است که کردستان خودش علی حده می‌شود. اگر به این ترتیبی که این‌ها می‌گویند کردستان علی حده شود، بلوچستان علی حده می‌شود، لرستان علی حده، این‌ها هر کدام یک حکومت مستقله و خودمختاری می‌خواهند. ما می‌گوئیم الان وضع همه خراب است. به بلوچستان بروید فریاد حکومت اسلامی است. به بلوچستان بروید فریاد حکومت اسلامی است... وقتی بنا شد یک ملتی همه‌اش حکومت اسلامی بخواهد، این دیگر تجزیه‌بردار است؟»

هر کجای کردستان که در آن تظاهرات برپا بود، فرید در آن حضور می‌یافت و به واسطه ارتباطاتی که با جبهه‌های انقلابی در شهرهای مختلف برقرار کرده بود، در اعتراضات مردمی نقش موثر ایفا می‌کرد. یک روز در سقز پلاکاردها را شعارنویسی می‌کرد و دست مردم می‌داد. یک روز در بانه، مسئولیت حفاظت از تظاهرات کنندگان را عهده‌دار می‌شد. روز دیگر در سنندج در صف نخست تظاهرات می‌ایستاد و شعارهای مرگ بر شاه سر می‌داد.

در بحبوحه فعالیت‌های انقلابی در دی سال ۵۷، فرید، داوود رضوانی و بهروز همتی به جرم اخلال در دانشگاه و انجام فعالیت‌های ضد شاه، در محیط دانشگاه دستگیر و به ساواک اعزام شدند و به مدت سه روز تحت بازجویی قرار گرفتند و سپس با قید این تعهد که حق خروج از سنندج را ندارند، به صورت مشروط آزاد شدند.

فرید پس از آزادی از بازداشتگاه ساواک، به دستور سیدسعید در سنندج ماند

و مسئولیت پشتیبانی و راه‌اندازی تظاهرات مردمی را بر عهده گرفت و وقایع تهران و سایر شهرها را زیر نظر داشت. خودش می‌گفت: منتظرم زنگ پایان حکومت پهلوی زده بشه! صداشو دارم می‌شنوم.

در ماه‌های پایانی حکومت پهلوی که قدرت رژیم تحلیل رفته و امور از دستش خارج شده بود، نیروهای سیاسی چپ که در سال‌های گذشته از سوی ساواک قلع و قمع شده بودند، شروع به فعالیت علنی کردند و گروه‌ها و احزاب جدیدی نیز سربرآوردند و هر روز یکی از این گروه‌ها دست به تظاهرات می‌زد. فضای کردستان و به ویژه سنندج بسیار ملتهب بود. درگیری میان نیروهای مسلمان و مذهبی با نیروهای چپ و کمونیست و حتی میان خود گروه‌های چپ‌گرا، رو به فزونی بود و در این شرایط، هر یک از گروه‌های سیاسی چپ به دنبال سمپات‌گیری و یارگیری در میان مردم کردستان بودند.

- فرید و بچه‌های بومی سنندج باید تو این مقطع حساس بیش از پیش مراقب اوضاع باشید. تعداد گروه‌های چپ روز به روز داره بیشتر می‌شه و بسیاری از این‌ها به دنبال تجزیه کردستان هستند و از طرف بعضی از کشورهای اطراف حمایت میشن! این‌ها می‌خوان با اخلال و هرج و مرج تو تظاهرات و حرکت‌های انقلابی، معادله رو به نفع خودشون تغییر بدن و بگن بچه مذهبی‌ها نمی‌تونن نظم ایجاد کنن! بازم تاکید می‌کنم که فقط و فقط هوشیار باشید و اوضاع رو تو دست بگیرید و تحت تاثیر سیاست‌های اونها قرار نگیرید...

- سید خیالت راحت! متوجه نقشه‌شون شدیم...

در تظاهرات سراسری‌ای که فرید و دوستانش در ۲۷ دی برگزار کردند، تعداد

بسیاری از مردم سنج و شهرهای اطراف شرکت کردند. جمعیت از میدان اقبال به سمت میدان فردوسی در حرکت بود که نیروهای چپ به آنان اضافه شدند و شروع کردند به شعار دادن.

– داس و چکش دشمنی سر نیزه یه لرزینی دشمن هل برئهم هیزه یه فرید سریع خود را به صفوف جلوی مردم رساند و در گوش جوانی که بلندگو در دست داشت چیزی گفت. جوان تکرار کرد:

– الله اکبر شعار دینه آزادی گه لان هه وینی ژینه  
جمعیت یک‌صدا فریاد زد:

– الله اکبر شعار دینه آزادی گه لان هه وینی ژینه...

مردم شعارگویان به سمت مجسمه‌های شاه و رضاشاه رفتند و آن‌ها را از میادین شهر پایین کشیدند.

فرید از دور نظاره‌گر این صحنه‌ها بود. مدت‌ها بود که انتظارش را می‌کشید. انتظار می‌کشید و خبرهای تهران و شهرهای ایران را دنبال می‌کرد. بی‌کم و کاستی.

– نهم دی ۱۳۵۷: ارتشبد ازهارى به علت بیماری قلبی استعفا داد و دکتر شاپور بختیار به نخست‌وزیری منصوب شد.

– سیزدهم دی ۱۳۵۷ روسای جمهور فرانسه، آمریکا و نخست‌وزیران آلمان و انگلیس برای رسیدگی به بحران ایران در جزیره گوادلوپ گرد آمدند.

– نوزدهم دی ۱۳۵۷: شهرهای شیراز و اردبیل از کنترل دولت خارج شد و اداره امور شهر به دست مردم افتاد.

- بیست و دوم دی: امام خمینی (ره) طی یک پیام تشکیل شورای انقلاب را اعلام کردند. در این پیام آمده بود: «به موجب حق شرعی و بر اساس رأی اعتماد اکثریت قاطع ملت ایران که نسبت به اینجانب ابراز شده است در جهت تحقق اهداف اسلامی ملت، شورایی به نام «شورای انقلاب اسلامی» مرکب از افراد با صلاحیت و مسلمان و متعهد و مورد وثوق موقتاً تعیین شده و شروع به کار خواهند کرد ...»

- بیست و هشتم دی ۱۳۵۷: شاه و فرح فرودگاه مهرآباد را در ساعت سیزده و هشت دقیقه ترک کردند.

روزنامه‌های عصر که درعنوان آن‌ها با درشت‌ترین حروف نوشته شده بود «شاه رفت» بر دست‌های مردم، روی دیوارها، پشت شیشه‌ها و هر جای ممکن دیگر دیده می‌شد، ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها با چراغ‌های روشن بوق‌های ممتد و آهنگ دار می‌زدند.

- بیست و هفتم دی ۱۳۵۷: ازسوی رهبر انقلاب پیامی به مردم فرستاده شد که در آن همگان را به راهپیمایی بزرگ در روز اربعین حسینی دعوت کرده بودند. مردم در تمام ایران راهپیمایی‌های بزرگی ترتیب دادند.

- یکم بهمن ۱۳۵۷: «امام خمینی در تهران نماز می‌خواند» این جمله با حروفی درشت در اکثر روزنامه‌ها درج شد. مردم، تنها، با خانواده و یا همراه با عده بسیاری از همشهریان خود به تهران می‌آمدند و در مساجد، حسینیه‌ها و یا خانه شهروندان تهرانی که تا دیروز باهم غریبه بودند، منزل می‌کردند تا در مراسم استقبال از رهبرانقلاب حضور داشته باشند.



- پنجم بهمن ۱۳۵۷: دولت، فرودگاه‌ها را به مدت سه روز بسته اعلام کرد تا مانع از پرواز امام از پاریس به تهران باشد. سیل پایان‌ناپذیر مردم به سوی مهرآباد در جریان است.

- نهم بهمن ۱۳۵۷: بختیار در مصاحبه‌ای مطبوعاتی اعلام کرد: «به پاریس نخواهد رفت و فرودگاه مهرآباد تا چند ساعت دیگر باز خواهد شد و در راه ورود حضرت آیت‌الله العظمی خمینی(ره) به کشور مانعی نیست...»

- دوازده بهمن ۱۳۵۷: امام پس از سال‌ها تبعید به کشور بازگشت. شب پیش، هزارن نفر بدون اعتنا به حکومت نظامی، در اطراف میدان آزادی و بهشت‌زهرا(س) خوابیده بودند تا از نزدیک‌ترین محل بتوانند رهبر انقلاب را پس از سال‌ها تبعید ببینند.

- سیزدهم بهمن ۱۳۵۷: هزاران هزار زن و مرد به سوی مدرسه علوی رفتند تا رهبر از تبعید برگشته و پیروز خود را ملاقات کنند.

- شانزدهم بهمن ۱۳۵۷: در حضور امام خمینی(ره)، حجت‌السلام هاشمی رفسنجانی حکم نخست‌وزیری مهندس مهدی بازرگان را قرائت کرد.

- بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷: در ساعت ۱۰ صبح، درب اسلحه‌خانه نیروی هوایی به روی مردم گشوده شد. هزاران نوشته بر مقوا و کاغذ روی دست‌ها در سطح شهر می‌چرخید: «هر کس ورقه پایان خدمت دارد برای گرفتن اسلحه به نیروی هوایی برود.»

- بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷: «توجه توجه ... این صدای انقلاب ملت ایران است فریاد شادی از تمام خاک ایران برخاست، آخرین سلسله‌ی پادشاهی ایران،

سرانجام سقوط کرد...

کشور غرق در شادی شد. مردم سراسر ایران در خیابان نقل و شیرینی  
پخش می کردند. در سنج مردم به یکدیگر تبریک می گفتند. خیابانها مملو از  
جمعیتی بود که فریاد شادی سر می دادند.

- شاه سقوط کرد...

- بالاخره پیروز شدیم...

- درود بر انقلاب...

- سه رکوتن... سه رکوتن...

■

در سکوت سالن پزشکی قانونی، سیدسعید به همراه بهروز و جمشید چشم به دری دوخته بودند که قرار بود مأموری از آن خارج شود و آنان را برای شناسایی ببرد. علیرضا شهبازی هم پس از مدتی به آنان پیوست. آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. مشخصاتی که درباره پیکر مجهول الهویه داده بودند با مشخصات فرید مشابهت داشت اما هیچ یک راضی به پذیرش واقعیت نمی‌شدند و منتظر بودند تا زمان شناسایی فرا رسد. دل توی دلشان نبود.

- آقای جعفری و همراهان، لطفا همراه من بیایید...

هر چهار نفر بلند شدند و پشت مرد راه افتادند. سکوتی مطلق بین‌شان حاکم بود و هرازگاهی دلهره‌شان را با نفس‌های عمیق بیرون می‌دادند. صدای قدم‌هایشان در راهروهای نیمه روشن می‌پیچید. وارد راهروی کم نوری شدند و دم درب اتاقی ایستادند. روی درب‌های بزرگ اتاق نوشته شده بود: بخش تشخیص هویت. ورود افراد متفرقه اکیدا ممنوع.

مرد کلیدی را از میان ده‌ها کلید دیگر پیدا کرد. درب را باز کرد و چراغ‌ها را

روشن. از روی شماره پرونده‌ای که در دستش بود به سمت یکی از یخچال‌ها رفت و درش را گشود.

روی پارچه سفید، پلاکاردی بود که رویش درشت و خوانا نوشته شده بود: مجهول الهویه.

آن‌ها همان شب پیکر فرید را تحویل گرفتند و شبانه به سمت سنندج راه افتادند.

\*\*\*

ماشین آن‌ها تاریکی شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. بهروز راننده پیکان سفید رنگی بود که جاده تاریک و پیچ در پیچ کرمانشاه تا سنندج را پشت سر می‌گذاشت. هر از گاهی ماشینی در جاده دیده می‌شد و بعد دوباره سکوت حاکم می‌گشت. سرعت ماشین به دلیل خاکی بودن بخش‌های زیادی از جاده کم بود. فرید و بهروز به دستور سیدسعید، شبانه راه افتاده بودند تا صبح زود در سنندج باشند. سید گفته بود: اوضاع کردستان به خصوص سنندج مساعد نیست و خطر ضد انقلاب بسیار جدی است. گفته بود: لحظه‌ای غفلت باعث میشود که انقلاب به دست دشمن بیفتد! چند بار به آن‌ها اخطار داده بود که حفاظت از انقلاب به مراتب دشوارتر از به ثمر رساندن‌اش است.

فرید که در صندلی کناری بهروز نشسته بود چشم‌هایش را باز کرد.

- کجائیم بهروز؟

- نزدیک کامیاران. چند کیلومتری مونده هنوز! تو یکم بخواب.

- خوابم نمیبره! همه‌ش تو فکرم. دلم برای مردم کردستان می‌سوزه حالا که

انقلاب پیروز شده و میتونن یه نفس راحت بکشن، باید با ضد انقلاب و کومله، دموکرات بجنکن. به نظرت جمع ۲۰ نفره ما میتونه اوضاع سنندج رو کنترل کنه؟

- من که دلم روشنه فرید فقط باید توکل کنیم به خدا. مردم کردستان هم دلشون با انقلابه.

فرید رادیوی ماشین را روشن کرد. صدای رادیو تهران که اخبار مربوط به سراسر کشور را پخش می‌کرد در میان خش خش دستگاه پخش ماشین، به گوش می‌رسید.

- «به اطلاع ملت غیور ایران و مردم انقلابی کرد می‌رساند که امام پس از پیروزی انقلاب همواره بر وحدت ملت تاکید دارند و برای ملت غیور و مبارز کردستان پیامی بدین شرح ارسال کردند: بسم‌الله الرحمن الرحیم... برادران عزیز کردستانی، ملت ایران هرگز همگامی و سخت‌کوشی و مجاهدت دلیرانه برادران کردستانی در مبارزات ضد استعماری و استبدادی رژیم طاغوتی پهلوی را فراموش نخواهد کرد. نهضت اسلامی ایران مظهر برادری شیعه و سنی و همگامی نژادهای مختلف ایران است. شما خواهران و برادران عزیز باید توجه داشته باشید که دشمن اصلی یعنی استعمار هنوز با وسایل مختلف دست اندرکار سنگ اندازی و تفرقه افکنی است تا بدین وسیله بار دیگر بر مخازن ما سیطره پیدا کرده و به چپاول و غارت این ملت بپردازد. من به شما فرزندانم توصیه می‌کنم که گول نیرنگهای استعمار را نخورید و حکم خدای بزرگ که *وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا* را با همکاری و همگامی با سایر برادران هم‌رمز

خود کماکان ادامه دهید. ... اینجانب حضرت حجت الاسلام آقای حاج شیخ حسین نوری - دامت برکاته - را که از مدرسین قم هستند و مدت‌ها در دوران اختناق در آن منطقه از طرف رژیم تبعید بوده‌اند، به نمایندگی از طرف خود به آن منطقه فرستادم که اگر آن برادران مطالبی داشته باشند بتوانند به وسیله مشارالیه به اطلاع من برسانند. ... از خداوند متعال مسئلت دارم که به همه ما توفیق دهد که ایرانی اسلامی بسازیم و در زیر پرچم عدل اسلامی با آزادی و برادری و برابری راه تکامل و خیر را بییماییم. والسلام علیکم و رحمۀ الله. روح‌الله الموسوی الخمینی...»

در شرایط پس از پیروزی انقلاب اسلامی غرب کشور و به ویژه کردستان فضای متشنج و هرج و مرج گونه‌ای را تجربه می‌کرد. به واسطه آزادی‌های بی حد و حصری که در کشور به وجود آمده بود، انواع گروه‌ها و تشکیلات دست‌اندرکار تبلیغات و فعالیت‌های سیاسی - عملیاتی بودند. سازمان‌ها و تشکل‌های جدیدی مانند آرمان مستضعفین، گروه اشرف، پیکار، منافقین، کومله، دموکرات، چریک‌های فدایی شکل گرفته بودند. به ویژه گروه‌ها و تشکل‌های چپ‌گرا از چپ سیاسی تا چپ مذهبی، به دلیل اینکه سابقه کار تشکیلاتی و حزبی داشتند، به شدت مشغول تبلیغات و عضوگیری و یا به اصطلاح یارکشی بودند. تابلوی کامیاران به چشم‌شان خورد. تا قبل از ورود به کامیاران فضای شهرها رنگ و بوی انقلاب داشت و عکس‌های امام، گواه پیروزی انقلاب اسلامی بود اما به محض ورود به این شهر، چشم‌ها چیز دیگری می‌دید. در سراسر شهر چادرهایی برپا بود و مردان و زنانی از همه رده‌های سنی،

شبانه‌روز و بی‌وقفه مشغول تبلیغات بودند. بر سر در چادرهای بسیاری از آن‌ها نماد داس و چکش نقش بسته بود. ایست بازرسی می‌دادند و جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند.

- انگار وارد خاک شوروی یا کوبا شدیم!

- تا کامیاران وضعیت شهرها انقلابیه اما از اینجا به بعد انگار چپ‌ها تو انقلاب پیروز شدن!

- بهروز این‌ها خواب و زندگی ندارن؟ روز و شب در حال تبلیغات و سمپات کردن!

- به نظرم یکی از نقاط قوت گروه‌ها و تشکل‌های چپ همین سابقه کار تشکیلاتی کردن، بین! ما واقعا تو کارای تبلیغاتی و تشکیلاتی ضعیف هستیم. - موافقم. درسته که ما مردم رو داریم اما لازمه که کار تبلیغاتی کنیم تو کردستان.

بهروز ماشین را متوقف کرد. مرد میانسالی با کت سبز رنگ جلو آمد. نوجوانی حدود ۱۵ ساله که ریش‌هایش را مانند چه‌گوارا مرتب کرده بود نیز همراهش بود. از لهجه‌اش می‌شد فهمید که کُرد نیست. داخل ماشین را با دقت نگاه کرد. فرمان داد که حرکت کنند. نوجوان برگه‌ای را به سمت فرید گرفت.

- جزوه سازمان، مطالعه کنید...

فرید برگه را گرفت.

در بالای صفحه آرم داس و چکشی بود که از میانش دستی مشت شده بود. اسلحه بیرون آمده بود.

- سازمان چریک‌های فدائی خلق! «... هر جا ظلم هست، مقاومت و مبارزه هم هست... ما فرزندان انبوه زحمتکشانی هستیم که در طول صدها سال با افشاندن خون‌شان به ما یاد داده‌اند که چگونه می‌توان به آزادی و زندگی شرافتمندانه دست یافت... مبارزه چریکی شروع شده‌است...» چه جالب! علنا دارن تبلیغ جنگ مسلحانه می‌کنن. باید جلوشونو گرفت!

- سید راست می‌گه که مبارزه با ضد انقلاب از مبارزه با شاه سخت‌تره!  
چند روز پس از پیروزی انقلاب اسلامی، آشوب‌های ضد انقلاب در مناطق کردنشین آغاز شد. در روزهای نخست شایعه کردند که دولت مرکزی قصد تخلیه سیلوی گندم کردستان را دارد یا می‌گفتند که دولت اعلام کرده است که مردم کردستان دیگر اجازه صحبت کردن به زبان کردی را ندارند. حتی میان شیعه و سنی هم اختلاف می‌افکنند که دولت شیعی، مردم سنی را قلع و قمع خواهد کرد.

تنها هشت روز از پیروزی انقلاب گذشته بود که ضد انقلاب، پادگان ارتش در مهاباد را تصرف و غارت کرد. گروه‌های فعال در مهاباد با برنامه‌ای از قبل طراحی شده، با تحریک برخی طرفداران فعال در پادگان، شورش در پادگان تیپ ۳ مهاباد به راه انداختند که منجر به خلع سلاح فرماندهان، مسئولان و پرسنل غیر وابسته گردید و کنترل پادگان کاملاً در اختیار این افراد قرار گرفت و سلاح و تجهیزات پادگان، از جمله ۱۳ دستگاه تانک، چندین عراده توپ، ده‌ها قبضه خمپاره‌انداز، تیربار و آر.پی.جی. هفت و صدها قبضه اسلحه‌ی سبک، به همراه مهمات آن‌ها غارت شد.



در ۳۰ بهمن دو هیأت به طور هم زمان از سوی امام خمینی به ریاست محمد مکرری و دیگری از سوی دولت موقت به ریاست داریوش فروهر به منطقه اعزام شدند. در ملاقات آقای فروهر با آقایان عزالدین حسینی، عبدالرحمن قاسملو و غنی بلوریان در مهاباد، اشغال پادگان، مورد اعتراض آقای فروهر قرار گرفت. آنان با زیرکی مطرح کردند که در پادگان افراد انقلابی علیه فرماندهان و مسئولان طاغوتی و وابسته به رژیم گذشته شورش کرده‌اند و ما دخالتی در این اقدام نداشته‌ایم و سپس شایعه استقلال‌طلبی اکراد را رد کردند.

فرید و بهروز به سنندج که رسیدند، آفتاب سر زده بود. کف خیابان‌ها پر بود از پلاکارد و بیانیه و اعلامیه. وضعیت شهر شده بود مانند نمایشگاه تبلیغاتی. ساختمان‌های تصرف‌شده شهر، شده بودند مرکز تبلیغات گروه‌های چپ. هر تشکلی ساختمانی دولتی را اشغال کرده بود و سردرش پرچم یا نمادی نصب کرده بود.

در سنندج صبح عده‌ای تظاهرات می‌کردند به نفع شیخ عزالدین و شب گروهی دیگر به نفع کاک احمد مفتی‌زاده.

- فرید این عکس کیه که چپ‌ها تو سطح شهر پخش کردن؟

- منم نمی‌دونستم دیروز از یکی شون پرسیدم! گفت: عکس خالو قربان هرسینی... می‌گفت شهید خالوقربان! کسی بوده که سر جنازه میرزا کوچک خان را بدن جدا کرده و برای خوش خدمتی نزد رضاخان برده. خودش هم بعدها در یک درگیری کشته می‌شه! حالا اینا میگن اولین سوسیالیستی بوده که حزب تشکیل داده و شهید سوسیالیست محسوب می‌شه!

به استانداری که رسیدند، جوان‌هایی با لباس‌های نظامی و اسلحه به دست، دور تا دور ایستاده بودند. از پاسداران کمیته مفتی زاده بودند. پس از پیروزی انقلاب، در سنندج، دو کمیته‌ی انقلاب اسلامی جداگانه به مسئولیت احمد مفتی‌زاده و حجت‌الاسلام صفدری، روحانی شیعه، تشکیل شده بود. استانداری سنندج مرکز استقرار کمیته مفتی‌زاده بود. وارد که شدند فواد روحانی جلو آمد. - پس کجائید شما؟ بحران داره بالا می‌گیره! هر کسی اسلحه به دست گرفته و برای خودش راه افتاده تو شهر. نماینده دولت هم دیروز مه‌باد بود اما شنیدیم که توافقی حاصل نشده! جاش‌ها و گروهک‌ها می‌گن فقط جدایی و فقط مبارزه مسلحانه...

- پس این کمیته‌هایی که تشکیل شده، کمیته شما و آقای صفدری با این همه نیرو چی کار می‌کنن؟

- کمیته آقای صفدری؟! اونا کاری نمی‌کنن که! فقط جلوی پا ما سنگ می‌اندازن! کاک احمد داره تلاش می‌کنه که اونجا جمع بشه و دو کمیته ادغام بشن تا کمیته مرکزی مسئولیت امنیت شهر سنندج رو به عهده بگیره!

- چرا جمع بشه؟ من و بهروز اونجا هم فعالیت داریم! بچه‌هاش خیلی فعالن و حاج آقا صفدری هم خوب مدیریت می‌کنه. اینکه باید با هم در برابر ضد انقلاب متحد بشیم خوبه، اما دو کمیته وجودشون لازمه!

- فرید فعلا برو بالا، کاک احمد منتظرته! اتاقش طبقه بالاست. بچه‌ها نشونت

می‌دن.

- بهروز تو هم بیا بریم!

از پله‌ها که بالا می‌رفتند، جوانانی را دیدند که با لباس‌های نظامی یا لباس‌های کردی روی پله‌ها نشستند و یا در راهروها و اتاق‌ها ایستاده بودند. گروهی یا تکی.

وارد اتاق مفتی‌زاده شدند.

- فرید چه خوب شد که اومدی! اوضاع رو خوب می‌دونی چه جوری شده! البته بی‌نظمی بعد از انقلاب طبیعی‌ه اما باید زود دست به کار بشیم که ضد انقلاب، انقلاب رو مصادره نکنه! بشینید!

هر دو روبه روی کاک احمد نشستند.

- فرید من مدتی می‌شه که می‌شناسمت! جوان متدین و انقلابی‌ای هستی. الان کمیته به کمکت نیاز داره! تو ارتباط خوبی با بچه‌های مذهبی و هم با مردم بومی سنندج داری! ازت می‌خوام بیای اینجا برای کارهای کانونی مثل بصیرت دادن به مردم و جذب نیرو! جوان‌های سنندج رو جذب کمیته کن. از دوستان هم کمک بگیر...

زمانی که شایعه‌ی انتقال سیلوی گندم سنندج به تهران در شهر بالا گرفت، عده‌ای از مردم و بازاریان در استانداری تحصن کردند. در این بین نیروهای ضدانقلاب استانداری را محاصره کردند و پس از مدتی زد و خورد و درگیری مسلحانه بین دو طرف درگرفت. فرید آن روز با تعدادی از جوانان کرد جلسه داشت و هنگامی که از وضعیت اطلاع یافت خود را به استانداری رساند.

- فرید کجائی؟ ضدانقلاب استانداری رو تصرف کردن!

- شاطر محمد و پسرش هم شهید شدن! حین دفاع از استانداری به شهادت

رسیدن. تنش رو سوراخ سوراخ کردن بی وجدان‌ها!

- اول حشمت و بعد هم شاطر محمد!

- از استانداری با سیدسعید ارتباط داشتن و درخواست نیروی کمکی کردن...

اما جاش‌ها پر تعداد بودن!

این خبر همگی بچه‌ها را در بهت و شوک فرو برد. خطر جدی شده بود. ضد انقلاب ابایی از کشتن نداشت. فرید سرش را در دستش گرفته بود و بی حرکت روی زمین نشسته بود. نای حرکت نداشت. چشم‌هایش سرخ شده بود.

چندی نگذشت که خبری در شهر پیچید. حسینیه حضرت ابوالفضل العباس (ع) و خیمه گاهش در آتش می‌سوزد. ضدانقلاب حسینیه را به آتش کشیده بود تا از شاطر محمد انتقام بگیرد.

فرید و پاسداران کمیته‌های سندج به سمت حسینیه راه افتادند. حسینیه در آتش می‌سوخت. همگی به سمت حسینیه مردم و پس از چند ساعت موفق به مهار آتش شدند. درد و خستگی در چهره همگی نمودار بود.

- خدا لعنت کنه ضد انقلاب رو...

- کار کومله و دموکرات‌هاست! بی وجدان! وحشی‌ها...

- باید نابودشون کنیم! از شاه که بیشتر نیستن باید درسی بهشون بدیم که

توی تاریخ بنویسن!

- تقصیر دولت! همه‌ش کوتاهی می‌کنه و اینا هم هار شدن!

فرید که از میان جمعیت خود را بیرون می‌کشید، حرف‌های مردم را می‌شنید.

درونش از درد و ناراحتی می‌سوخت.

- ...اتفاقاً معتقدم کار بدی نکردن، ما سنی هستیم حسینی‌ه امام حسین می‌خوایم چیکار؟

فرید نگاهش را به جوان دوخت. چند سالی از فرید کوچک‌تر به نظر می‌رسید. جوان که نگاه غضب‌آلود فرید را متوجه خود دید، سرش را پایین انداخت و دست دوستش را کشید که راه بیفتند.

- بیا بریم فکر کنم پاسدار... جاش!

فرید اعتنائی به حرف‌های جوان نکرد. اخیراً از این قبیل حرف‌ها زیاد به گوش‌شان می‌خورد.

فرید و بچه‌های انقلابی هنوز از بهت محاصره استانداری و شهادت شاطر محمد بیرون نیامده بودند که خبر حمله به پادگان لشکر ۲۸ ارتش شنیده شد. گروه‌های مخالف از چندی پیش هواداران‌شان را به مسلح شدن تشویق کردند.

- به پادگان ارتش حمله شده! می‌خوان پادگان رو خلع سلاح کنن!

- همزمان به پادگان ژاندارمری هم حمله کردن و اونجا رو خلع سلاح کردن! گروهی از پاسداران به سرعت خود را به ماشین‌هایشان رساندند و محل را ترک کردند.

ضد انقلاب پس از حمله به پادگان مهاباد و سقوط آن که باعث شد اسلحه و مهمات به دست حزب کومله بیفتد حرکت کردند به سمت بوکان و سپس سقز اما وقتی در سقز موفق نشدند، مقدمات سفر به سنندج را فراهم کردند. در این جریان نیروهایی از مهاباد با نیروهایی از سقز و سنندج علیه انقلاب اسلامی به

رهبری امام خمینی متحد شدند. در این میان ساواکی ها و ارتشی های فراری رژیم شاه نیز به آنان اضافه شدند و سناریوی حمله به پادگان سنندج را رقم زدند.

فرید خود را به پادگان ارتش که روبه روی مسجد جامع سنندج بود، رساند. از لای به لای جمعیت خود را به ورودی پادگان کشاند. ضد انقلاب مانع از ورود و خروج افراد به داخل پادگان می شد. بیرون پادگان در محاصره ضد انقلابیون بود. چندین جوان مسلح دور تا دور پادگان را احاطه کرده بودند. می شد سن برخی از آنان را حتی با وجود پوشش های روی صورتشان تشخیص داد. همگی جوان و کم سن بودند.

- راهی به داخل نیست! فرمانده لشکر را گروگان گرفتن و خیلی از سربازان به مرخصی رفته اند...

فرید صدای بهروز همتی را از پشت سرش شنید. بهروز داشت با علیرضا شهبازی صحبت می کرد. آشفته بود و برای اینکه صدایش در آن همه مه به گوش برسد، فریاد می زد.

- بهروز! چه خبر شده؟ پادگان ژاندارمری رو هم گرفتن؟

- فرید! چند دقیقه پیش ساختمان صدا و سیما رو هم تصرف کردن! وضعیت وخیم... با سید حرف زدیم گفت اگه اسلحه و مهمات پادگان سنندج و منطقه MQ به دست جاش ها بیفته، سخت می شه از پششون براومد... پادگان لشکر ۲۸ خیلی مهمه...

- حالا باید چی کار کنیم؟ چرا از دولت نمی خواد نیروی کمکی بفرسته!

- سید داره یه کارایی می‌کنه تو کرمانشاه! با مقامات ارتباط داره! فقط الان تو برو کاخ جوانان. از بچه‌ها بخواه که کمک کنن و هم به سید زنگ بزن و اوضاع رو تشریح کن... صدا و سیما رو هم بگو که تصرف شده. من اینجا می‌مونم. شاید بتونم راهی به داخل پیدا کنم.

فرید به کاخ جوانان رسید، چند نفر از دوستانش که مسئولیت حفاظت از کاخ را داشتند را دید که دور رادیوی قدیمی‌ای جمع شده بودند.

- اینجا صدای سنج است. من سرهنگ سپهری، فرمانده پادگان لشکر ۲۸ سنج اعلام می‌کنم که این پادگان توسط نیروهای مبارز و انقلابی کرد سقوط کرده و از سربازان و درجه‌داران پادگان و سایر نیروهای نظامی و انتظامی درخواست دارم که خود را تسلیم کنند...

- دروغ محض! می‌خوان سربازانی که دارن مقاومت می‌کنن رو بترسونن! بچه‌های پادگان به شدت دارن دفاع می‌کنن.

- با یکی از همشهری‌هام که تو پادگان چند دقیقه پیش صحبت کردم. گفت: فرمانده رو که گروگان گرفتن، استوار خازنی رهبری پادگان رو به عهده گرفته و گفته تا آخرین تیر می‌جنگیم و نمی‌ذاریم پادگان دست ضد انقلاب بیفته!  
- نگفت حدوداً چند نفرن؟

- گفت بیشتر بچه‌ها رفتن مرخصی و حدود ۴۰-۵۰ نفر موندن! گفت یکی از بچه‌ها ملافه‌های سفید رو پیچیده دور خودش و گفته این کفن مون!

سربازان به همراه تعدادی از بچه‌های کمیته آیت‌الله صفدری که به سختی به نیروهای درون پادگان اضافه شده بودند و جمعیت‌شان حدود ۸۰ نفر می‌شد، در

برابر خیل عظیم نیروهای کومله و دموکرات‌ها و سایر گروه‌های معاند انقلاب، جانانه می‌جنگیدند.

فرید به همراه بچه‌های کاخ جوانان با شدت در تلاش بودند که مانع از سقوط پادگان شوند. فرید هر لحظه با سیدسعید در ارتباط بود و تلفنی گزارش لحظه به لحظه می‌داد.

مهاجمان پس از خلع سلاح پادگان ژاندارمری و تصرف صدا و سیما، به کمیته‌ی آیت‌الله صفدری، فرودگاه و چند مرکز دولتی نیز حمله کردند.

خبرهای ناخوشایند سنندج، سیدسعید را بر آن داشت تا جلسه‌ای اضطراری با حضور عناصر فعال در انقلاب تشکیل دهند. در آن جلسه وضعیت کردستان تشریح و تاکید شد که در صورت سقوط سنندج و تصرف پادگان آن، از آنجا که میزان مهمات و تسلیحات موجود در آن پادگان، قابل مقایسه با پادگان مهاباد نیست، در صورتی که از این سقوط جلوگیری نگردد به هیچ وجه مبارزه با اشراک مسلح، ممکن نخواهد بود. در این جلسه نتیجه بر آن شد که وی به همراه چند تن از دوستان به خدمت امام در قم برسند و مسأله را گزارش داده، کسب تکلیف نمایند. آنان شبانه عازم قم شدند و با امام ملاقات کردند که امام در مسأله کردستان به سپهبد قرنی، ارجاع فرمود و مقرر شد که آیت‌الله خزعلی نیز برای بررسی امر به منطقه آیند. همچنین برای تشکیل نیروی فراگیر نظامی، به آیت‌الله لاهوتی و شهید بهشتی مراجعه گردید.

پادگان لشکر ۲۸ در منطقه‌ای قرار داشت که میان کوهستان واقع شده بود و ضد انقلاب از اطراف به سمت نیروهای مدافع حمله می‌کرد. زمانی که اوضاع



پادگان رو به وخامت می‌رفت و مهمات نیروها رو به پایان بود. فرید در تماس تلفنی با سید، اعلام بحرانی بودن شرایط را کرد، چند ساعت بعد و در دو نوبت از کرمانشاه دو هلیکوپتر شنوک درست در وسط پادگان نشست و نیروهایی که از کرمانشاه اعزام شده بودند را پیاده کرد که این گروه نقش برجسته‌ای در کمک به اعضای داخل پادگان داشتند و همکاری آنان مانع سقوط پادگان شد. همچنین از پایگاه هوایی نوژه همدان نیز هلیکوپترهای برای شکستن دیوار صوتی و ایجاد رعب و وحشت در گروه‌های تروریستی بر فراز شهر و میدان پادگان پرواز می‌کردند اما هیچ‌گونه اقدام نظامی انجام ندادند.

این آشوب پنج شبانه‌روز ادامه داشت و حدود صد نفر کشته و بیش از پانصد تن مجروح شدند.

- پادگان آزاد شد!

خبر در شهر پخش شد.

- ضد انقلاب در سقوط پادگان سنج ناکام ماند.

اما شهر همچنان متشنج بود. گروهک‌ها و طرفداران شان در خیابان‌های شهر جولان می‌دادند. فرید و پاسداران کمیته‌های مفتی‌زاده و صفدری فعال‌تر از قبل شده بودند و با گشت‌زنی در شهر و پاس‌های شبانه، اوضاع را کنترل می‌کردند. چهارشنبه اول فروردین ۱۳۵۸ هیأتی از سوی امام خمینی برای رسیدگی به علل بروز حادثه و برقراری امنیت، وارد سنج شد. مسئولیت این هیأت به عهده‌ی آیت‌الله طالقانی بود و آیت‌الله سید محمد حسینی بهشتی، عضو شورای انقلاب، حجت الاسلام علی اکبر هاشمی رفسنجانی، عضو شورای انقلاب،

ابوالحسن بنی‌صدر عضو شورای انقلاب و دکتر احمد صدر حاج سیدجوادی، وزیر کشور، اعضای آن بودند. آنان به محض ورود، از مردم خواستند که در میدان اصلی شهر جمع شوند.

میدان اقبال مملو از جمعیت بود. مردم از شهرها و روستاهای اطراف سنندج نیز آمده بودند. اعضای هیات حسن نیت در طبقه دوم اداره کشاورزی با مردم سخن می‌گفتند. اغلب حاضران در جمع، مسلح به کلاشینکف با قطارهای فشنگ بودند.

در ابتدا بنی‌صدر برای سخنرانی آماده شد.

- مردم غیور و انقلابی کردستان! حال که انقلاب به یمن مجاهدت‌های ملت پیروز شده...

صدایش در میان همه جمعیت گم شد. با صدای بسیار بلند سخنرانی می‌کرد اما مردم مانع از حرف زدنش می‌شدند.

- پدر طالقانی... پدر طالقانی... پدر طالقانی...

جمعیت یک‌صدا فریاد می‌زد.

- حالا که نمی‌گذارید حرف بزنم شب از طریق سیمای سنندج با مردم کردستان حرف خواهیم زد...

آیت‌الله طالقانی پشت تریبون رفت و ناگهان همه ساکت شدند.

- برادران و خواهران عزیز! مردم کرد در پیروزی انقلاب نقش به‌سزائی داشتند و بعد از پیروزی بر رژیم طاغوت، باید با صبر و وحدت و یکدلی کشور را اداره کنیم...

همه مردم جمع شده در میدان در سکوت به حرف‌های او گوش می‌کردند.

- مردم می‌توانند خود انتخابات برگزار کنند و شهرشان را اداره کنند...

جمعیت یک‌صدا فریاد شد. همه از این پیشنهاد استقبال کردند.

فردای آن‌روز آیت‌الله طالقانی برای عیادت از مجروحان پادگان لشکر ۲۸ به بیمارستان توحید سندانج رفت. بسیاری از مردم و گروهک‌ها که از این موضوع اطلاع پیدا کرده بودند در خیابان‌های اطراف بیمارستان جمع شدند.

- سید به نظرم اومدنتون تو این شلوغی خطرناکه! من شنیدم که بعضی‌ها دارن بهمون می‌گن جاش‌ها!

- فرید نگران نباش همگی باید مراقب سید باشیم! بچه‌ها من و فرید کنار سید راه میریم و علیرضا و جمشید شماها پشت سید!

- بچه‌ها نگران نباشید ان‌شالله که طوری نمی‌شه!

از میان جمعیت به سمت درب ورودی بیمارستان حرکت می‌کردند که عوامل گروهک‌های چپ به سمت آنان حمله کردند و سید را گرفتند. تعدادشان چند برابر آنان بود. زمانی که می‌خواستند سید را سوار ماشین کنند، بهروز دید که آیت‌الله طالقانی به بیمارستان رسیده است. شروع کرد به فریاد زدن.

- آقای طالقانی... آقای طالقانی...

همگی با هم شروع کردند به فریاد زدن. مردم به کمک آنان آمدند و عناصر گروهک‌ها سریع از محل دور شدند. تمام آن‌روز را در کنار آیت‌الله طالقانی بودند.

- بچه‌ها باید سید را با لباس مبدل و تغییر چهره از بیمارستان خارج کنیم و

برسانیم کرمانشاه.

- من مسئولیت رسوندن سید تا کرمانشاه رو قبول می‌کنم. از راه قروه می‌ریم. راه رو خوب بلدیم! شبانه حرکت می‌کنیم.

- فرید جاده دهلران-سنندج به شدت ناامنه و پاسگاه‌ها فقط تا پیش از غروب آفتاب پاسبانی می‌دن. از اون مسیر برنگرد. از ۶ عصر به بعد هم کسی حق تردد نداره و خوش گردن خودشه!

- نگران نباشید! سید رو که سالم رسوندم به فکری می‌کنم!

- حداقل صبح برگرد. روزها ۲۰ تا پاسگاه اونجا دیده‌بان گذاشتن و امن تره. فرید که سیدسعید را به کرمانشاه رساند، شبانه از جاده دهلران به سنندج بازگشت.

فردای آن‌روز، تعدادی از اعضای هیات حسن نیت مانند امیر انتظام، بنی صدر، صباغیان در حسینیه سنندج جمع شدند و فرید و دوستانش که پس از انقلاب رفت و آمدشان به حسینیه چند برابر شده بود، با آنان جلسه بحث و گفت‌وگو ترتیب دادند.

- ما از همان ابتدا به آقایان گفتم که ارتش نباید روبه‌روی گروه‌های چپ‌گرا قرار بگیره چون معتقدم شرایط کردستان با باقی مناطق کشور فرق داره! این گروه‌ها اینجا بسیار طرفدار دارن!

فرید با بی‌قراری به صحبت‌های بنی‌صدر گوش می‌داد.

- آقای بنی‌صدر من با نظر شما کاملاً مخالفم! تحلیل شما رو به‌عنوان کسی که بومی منطقه نیست قبول ندارم! یعنی شما معتقدید که به گروهک‌ها اجازه

بدیم که آزادانه تو شهر فعالیت کنن؟ خب پس تکلیف امنیت و آرامش شهر چی می‌شه؟ مردم برای امنیت و آزادی انقلاب کردن و حالا بذاریم که این گروهک‌ها که مسلح هم هستن و مردم را با تهدید و زور به سمت خودشون می‌کشونن، تعیین تکلیف کنن!

- منظور آقای بنی‌صدر این بود که نباید اون‌ها رو جری‌تر کرد بلکه باید با مذاکره جلوی اون‌ها ایستاد!

- آقای صباغیان! من منطقه رو به خوبی می‌شناسم. سیاست‌ها و اقدامات شما تنها اوضاع منطقه رو حادتر میکنه و این‌ها رو نه آرام‌تر بلکه یاغی‌تر می‌کنه! اساساً ضد انقلاب دنبال همین فضاست و الان کردستان تبدیل شده به کانون فعالیت ضدانقلاب و معاندان و دشمنان... نگاه شما به منطقه از پایه و مینا اشتباهه... من امیدوارم که مردم و انقلاب فدای سیاست‌های شما نشن!

هیأت حسن نیت پس از سه روز مذاکره با گروه‌های سیاسی و نمایندگان مردم و مسئولان دستگاه‌های دولتی در سنندج، توافقاتی با متنفذین محلی به عمل آورد و اطلاعیه‌ای را در ۷ ماده، برای برقراری امنیت و آرامش در سنندج منتشر کرد. یکی از بندهای این اطلاعیه، خروج نیروهای نظامی و ارتش از سنندج بود.

بعد بازگشت گروه حسن نیت به تهران، همه گروه‌ها خود را برای شرکت در انتخابات آماده کردند از بازارهای شهر تا گروه‌های مردمی و سیاسی. همگی لیست انتخاباتی دادند. شهر پر بود از پوستر و عکس‌های تبلیغاتی نامزدهای احزاب و تشکل‌ها و اصناف. انتخابات با نظارت گروه‌ها و احزاب کرد برگزار شد

و گروه‌هایی که به انقلاب گرایش داشتند، رای بیشتری آوردند. فواد روحانی از گروه مذهبی سنندج به رهبری احمد مفتی‌زاده یکی از رای‌آوردگان بود. همچنین مقرر شد که گروهی به رهبری داریوش فروهر؛ وزیر وقت کار و امور اجتماعی، تشکیل شود به نام گروه تماس که برای مذاکره با رهبران گروه‌های چپ‌گرا مانند شیخ عزالدین و شیخ جلال، ماهانه به سنندج سفر کند.

- من شنیدم که این گروه برای خریدن رهبران این گروهک‌ها با خودشون چک می‌آرن و معتقدن چون شاه این‌ها رو می‌خرد ما هم باید بخریم.

- این بار هم که ۶۰ میلیون تومن پول آوردن که بین گروهک‌ها پخش کنن! این پول‌ها دسته می‌شه، فرو میره تو تن انقلاب و نیروهای انقلابی! حالا ببینید من کی گفتم!

- به دفتر امام رضوان تو قم شکایات رو انتقال دادید، چی شد نتیجه‌اش؟

- دکتر بهشتی قول رسیدگی و مساعدت به مردم رو دادن!

ترویج ناامنی و دامن زدن به جو وحشت تنها راه خروج از بن‌بست برای مخالفان انقلاب بود که رای نیاورده بودند. هرج و مرج و ناامنی، بیکاری را بیشتر و وضع اقتصادی مردم را خراب‌تر می‌کرد. عده‌ای از کردستان رفتند و عده‌ای که ماندند باید سلاح می‌داشتند. کلاشینکف بیست سی هزار تومان بود و عده‌ای برای کسب درآمد مجبور می‌شدند برای ضد انقلاب کار کنند.

در میان آشوب‌های سنندج، در اردیبهشت سال ۵۸ دانشگاه‌ها بازگشایی شد و همگی دانشجویان به دانشگاه برگشتند. در آن زمان گروه‌های چپ‌گرا بلافاصله شروع کردند به شکل دادن به تشکل‌های دانشجویی در راستای تبلیغات و

جذب نیرو. بچه‌های مذهبی دانشگاه رازی سنندج نیز با پیشنهاد بهروز همتی و علیرضا شهبازی، جلسه‌ای برای تشکیل انجمن اسلامی دانشجویان سنندج، برگزار کردند.

- در این شرایط بحرانی مهم‌ترین اقدام ما باید فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغاتی باشه! چپ‌ها شبانه‌روز در حال تبلیغات و عضوگیری هستن و خوب هم دارن پیش میرن. من به‌عنوان بومی سنندج می‌دونم که اکثریت مردم مذهبی هستن و دلشون با امام و انقلاب... اما باید بهشون درباره خطرات چپ‌ها و تجزیه‌طلب‌ها آگاهی بدیم...

- من با فرید کاملاً موافقم! انجمن‌های اسلامی دانشجویان نه تنها تو داخل بلکه تو خارج از کشور هم نقش اساسی تو پیروزی انقلاب اسلامی ایفا کردن و ما باید با جذب نیرو به تشکیلات اسلامی دانشجویی ضدانقلاب رو شکست بدیم.

- اولویت ما تو سنندج کار تبلیغاتی کردن... یه بار با احمد زارعی در شهر گشت می‌زدیم که دیدیم در مدرسه‌ای نمایشگاهی برپاست به نام نمایشگاه جنایت‌های رژیم آخوندی. خیلی کنجکاو شدیم و رفتیم داخل نمایشگاه و دیدیم که گروه‌های معاند انقلاب تصاویر و اشیائی گذاشتن تو نمایشگاه برای تخریب جبهه انقلاب مثل عکس سر بریده کودک، عکس مناطق بمباران شده که ادعا می‌کردن که بچه‌های انقلابی این کار را انجام دادن و حتی یه شی‌ای اونجا بود که گفتن این بمبی هست که باهاش کردستان بمباران شده و بر سر مردم کردستان بمب ریختن. من پرسیدم پس چرا چاشنی نداره؟ مردی

که مسئول توضیحات بود عصبانی شد و شروع کرد به فحش دادن به ما، اما احمد گفت که اون وسیله باک اضافی هواپیما بود که در بیابان افتاده بوده و آن‌ها از آن به‌عنوان بمب یاد می‌کردن تا روی نسل جوان تاثیر بذارن. جالبه که بازدیدکننده‌ها همه نوجوان و جوان بودن و خیلی تاثیر گرفته بودن از اونا... به ما می‌گفتن پاسداران دجال...

- آره منم همونجا به بهروز گفتم این منطقه نیاز به کار تبلیغاتی داره.

- چپ‌ها خیلی پر تعداد هستن تو منطقه! در ضمن از سال‌های قبل کار تبلیغاتی و تشکیلاتی کردن اما ما الان تو نقطه صفر هستیم. رئیس دانشگاه و استاندار سندج هم چپ‌گرا هستن به ما اجازه فعالیت نمیدن!

- من قبول ندارم که تو نقطه صفر هستیم! درسته که اونا سال‌ها کار کردن اما ما پیروز شدیم پس سیاست‌ها و استراتژی‌های ما که برگرفته از مکتب امام، پیشروست. در ضمن ما هم کار تشکیلاتی کردیم. زمانی که اعلامیه پخش کردیم، در جلسات حسینی، شکل دادن به تظاهرات، تحصن و غیره. بدون نگرانی راجع به تعداد نیروهای فلان و بهمان گروه باید دست به کار بشیم! هر کدوم باید با ایمان به خدا و راهمون شروع کنیم. من فرید تعریف حاضرم تا پای جان در راه دفاع از انقلاب حرکت کنم! هر کسی که هست بسم‌الله...

انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه رازی سندج به‌عنوان یک تشکل پویا در دل ده‌ها جریان و تشکل ضدانقلاب ایجاد گردید و شد هسته اولیه فعالیت‌های مذهبی کردستان پس از انقلاب اسلامی. گروهی متشکل از ۶۰-۷۰ نفر از دانشجویان مذهبی به همراه اساسنامه‌ای که راهکارهای انجمن را تبیین



می‌کرد.

\*\*\*

فرید تابلویی بزرگ را در دستش گرفته بود و به سمت درب ورودی دانشگاه پیش می‌رفت. دو نفر از مسئولان تدارکات دانشگاه هم پشت سرش. به سر در که رسیدند نردبانی گذاشتند و فرید از آن بالا رفت. تابلو فَإِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْعَالِيُونَ را که با خطی درشت و خوانا نوشته شده بود، گذاشت روی تابلوی ورود نظامیان ممنوع.

اوج فعالیت‌های انجمن اسلامی برگزاری سخنرانی در دانشگاه، ورزشگاه و غیره بود. فرید به‌عنوان مسئول سازماندهی نیروها نقش فعالی در انجمن ایفا می‌کرد.

- بهروز بیا با من بریم دفتر استاد عباس‌زادگان. باهش جلسه دارم قرار شده یکی رو برای سخنرانی هفته آینده به ما معرفی کنه!

استاد عباس‌زادگان مرد میانسالی بود که با موهای کم‌پشت و گندمگون. عینک به چشم می‌زد. پیش از انقلاب مدتی را در زندان‌های ساواک سر کرده بود و پس از انقلاب در دانشگاه رازی مشغول تدریس شده بود.

- فرید این استاد به نظرت انقلابیه؟ قیافه‌اش با اون کت و شلوار و کراوات یکم غلط‌انداز!

- من شنیدم عضو جنبش مسلمانان مبارز ...

به دفترش که رسیدند تعدادی دانشجو مشغول بحث با استاد بودند. چشمش که به فرید افتاد بلند شد و آمد به سمتش.

- سلام فرید جان! من جلسه دارم الان. اما از آقای حبیب‌الله پیمان که موسس جنبش مسلمان مبارز هستن دعوت کردم که سخنرانی کنن تو دانشگاه! دیگه خودتون ترتیب تبلیغات و پلاکارد و غیره رو بدید. منم متن اعلامیه‌ها رو بهتون میدم.

بچه‌های انجمن اسلامی با تمام توان برای برگزاری این سخنرانی فعالیت کردند از تهیه پلاکارد و پوستر گرفته تا تبلیغات در سطح دانشگاه و شهر سنندج و همچنین دعوت از شخصیت‌ها و اساتید.

سخنرانی در آملی تئاتر دانشگاه رازی برگزار شد. سالن پر از جمعیت شده بود و افراد بسیاری ایستاده سخنرانی را نظاره می‌کردند.

- فرید شنیدی داره چی می‌گه؟ می‌گه حالا اگر انقلاب تو سنندج پیروز هم نشد، نشد...

فرید عصبی و پریشان بود. عرق از صورتش جاری شده بود.

- امام فرموده: اگر انقلاب به بن بست رسیده، تو به بن بست رسیدی... اشتباه از ما بود که دعوتش کردیم! هر حزبی که پسوند مسلمان داره که انقلابی و خط امامی نیست!

پس از سخنرانی همگی رفتند دفتر عباس زادگان. با هم جر و بحث‌شان شده بود و ناراحت بودند از دعوت کردن سخنران.

- استاد! این آقا انقلابی بودن یا ضد انقلاب؟

- ما که نشونه‌های انقلابی بودن تو ایشون ندیدیم! خیلی راحت می‌گفت که

انقلاب به بن بست رسیده!

- خب درست می‌گن به نظرم! ببینید بچه‌ها انقلاب هم مثل باقی پدیده‌های اجتماعی آغاز و پایانی داره! الانم انقلاب به بن‌بست رسیده! فرید از جا بلند شد و بیرون رفت. همگی بچه‌ها نیز پشت سرش از دفتر استاد خارج شدن.

- بچه‌ها چرا ناراحتید؟ حالا اینا یه حرفایی می‌زنن! هر کس که می‌گه انقلاب به بن‌بست رسیده، بدونید خودش به بن‌بست رسیده! ما هم بعد از این باید تو انتخاب سخنران دقت بیشتری کنیم.

- ما رو بگو که خیال کردیم اینا از ما هم انقلابی‌ترین!

با گذشت زمان، اوضاع شهرهای مختلف مناطق کردنشین از قصرشیرین تا اشنویه بحرانی‌تر میشد و ضد انقلاب با حمله به مراکز نظامی، شهرها را یکی پس از دیگری می‌گرفت. در ۲۳ تیر ۱۳۵۸ به مریوان حمله کردند و مقر پاسداران این شهر را که بیست و پنج کرد محلی بودند، محاصره کردند و گروهی را کشتند و باقی را مجروح کردند. یکی از مجروحان را با موزاییک سر بردند و جسد را روی سنگ‌فرش‌ها کشاندند. حادثه‌ای که خبرش در تمام کشور پیچید و روحیه طرفداران انقلاب را در شهرهای کردنشین متاثر کرد.

با شدت یافتن ناآرامی‌ها حاج داوود کریمی به سنج آمد و اولین واحد سپاه پاسداران را که تشکیلاتی مخفی داشت، بنیان گذاشت با لیست حدود ۲۰ نفر که علیرضا شهبازی فرمانده سپاه، فرید تعریف فرمانده عملیات، بهروز اثباتی فرمانده مخابرات، بهروز همتی معاون فرهنگی اجتماعی و داوود رضوانی معاون اطلاعات به اضافه تعداد دیگران از بچه‌های مذهبی عضو آن بودند. این واحد

در باشگاه افسران مستقر شدند و شبانه روز در کنار هم بودند.

- بچه‌ها بیاید شام بخورید! زودتر باید بریم برای گشت‌زنی.

- جمشید حالا یه شب شام پختی! چقدر عجله داری برای خوردنش.

- عجله ندارم اما این قدر از تپه‌های اطراف صدای تیراندازی میاد که ترس برم داشته! زودتر بریم سر نگهبانی و گشت‌زنی!

- بچه‌ها اگر این‌ها بدونن که ما دست خالی هستیم و تعدادمون ۲۰-۳۰ نفره همین الان می‌بندمون به رگبار! کل تسلیحات ما یه مسلسل دست ساز کوچک، یک بورنو و یه ژ ۳ در مقابل این لشکر تا بن دندان مسلح!

- خوبه حالا این دو تا کلت رو ازشون گرفتیم! اگر به اینجا حمله کنن و بخواهم فقط اعلام خطر کنیم هم این اسلحه‌ها کفای نمیده!

- توکل به خدا هیچ اتفاقی نمی‌افته. حاج داود روزی ششصد تا غذا میاره اینجا که اونا فکر کنن ما اینجا ششصد نفریم! از ترسشون جرات نمی‌کنن به ما نزدیک بشن فقط از این تپه‌ها چهارتا دونه تیر می‌زنن که مثلاً یعنی ما هم هستیم!

- من شنیدم حاج طاهری فرد هم در فرودگاه سنندج همین روش رو داره. تنها سیزده تا نیرو داره اما روزی ششصد تا غذا می‌گیره.

فرد به‌عنوان فرمانده عملیات و وظیفه‌اش جذب نیرو از میان بومیان کرد بود و همچنین تهیه مهمات و تجهیزات برای آنان. او همیشه با مردم و همچنین با زبردستانش با عطونت و رافت برخورد می‌کرد. اگرچه در امور اعتقادی، رفتاری توام با صلابت و قدرت داشت اما همیشه در عملیات‌هایی که انجام می‌داد،

تاکید می‌کرد که نیروها رافت اسلامی را رعایت کنند و از دامنه حق و عدالت خارج نشوند.

- ببینید بچه‌ها! باید با مردم مدارا کرد تا زمانی که امیدی به بازگشت‌شان نباشد. همه این جوانانی که اسلحه به دست گرفتن، از مردم خودمون هستن. به طور مثال اگر فردی تسلیم شد، فقط دستگیرش کنید و فقط در مقابل کسانی که مقابله می‌کنن مبارزه کنید. عدالت را رعایت کنید و به دنبال انتقام‌جویی نباشید. یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَا نُ قَوْمٍ عَلَىٰ أَلَّا تَعْدِلُوا أَعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَىٰ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ... در همان ایام، نیروهای سپاهی، مردی را دستگیر کردند که معلم دینی مدرسه‌ای در سنندج بود و دانش آموزان می‌گفت که من ۲۳ غلط در قرآن پیدا کردم و افکار نوجوانان را منحرف می‌ساخت.

- به جای اقدامات قهری باید با او بحث و جدل کنیم تا مغلوب بشه! امروز غروب یه جلسه تو نمازخونه ترتیب می‌دم با حضور بچه‌های کُرد... همگی بیایید!

جلسه که شروع شد فرید و دوستانش بحث را آغاز کردند اما معلم که مردی میانسال و از اهالی سنندج بود، بسیار زیرک و پرمطالعه بود.

- بچه‌ها اینجوری فایده نداره! به نظرم بهتره که به سید زنگ بزنییم و ازش بخوایم بیاد سنندج و جواب دندان‌شکنی بهش بده.

سیدسعید برای اینکه شناخته نشود، لباس بسیجی به تن کرده بود و در میان جمعیت پرتعداد نمازخانه نشسته بود. در ابتدا بحث میان فرید و معلم جریان

داشت و زمانی که فرید جوابی برای گفتن نداشت، سید وارد بحث شد و با استدلال‌هایی که کرد، مرد را خلع سلاح نمود.

- دیدید گفتم! اگر به جای این جلسه، از اقدامات قهری استفاده می‌کردیم، بچه‌هایی که تازه جذب شدن، فکر می‌کردن ما از نظر تئوریک نمی‌تونیم پیروز بشیم! اما الان که این مرد محاکمه بشه همه می‌دونن که ما بهش یه فرصت دادیم و استفاده نکرد.

در اواسط تیر ۵۸، اولین دفتر عمران امام در کشور در کردستان تاسیس شد که هدفش کمک به امور معیشتی و مالی مردم بود و این دفتر با بودجه‌های قابل ملاحظه‌ای زیر نظر آقایان عبدالمجید معادی‌خواه، سید محمد غرضی، شیخ حسین عطار و حاج امیر والی آغاز به کار کرد. تشکل در جوار کاخ جوانان مستقر شدند و بچه‌های سپاه از نزدیک با عملکرد و اقدامات آنان آشنا شدند.

مدتی بعد فرید و دوستانش در جلسه‌ای که با دکتر بهشتی داشتند، ایشان پیشنهاد کرد که دانشجویان سندج شرکت تعاونی عام‌المنفعه‌ای تاسیس کنند و متقبل شد که امکانات لازم را به این تعاونی بدهد. وی در نامه‌ای مکتوب رسماً به وزیر بازرگانی دستور داد که اقلام مورد نیاز تعاونی سندج را در اختیار دانشجویان انجمن اسلامی قرار دهد.

- ۱۰ میلیون تومان پول دادن که اگر مردم مشکلات مالی دارند حل کنیم. فقط باید حواسمون به خرج کردن باشه تا از پول استفاده درست بشه!

- از امروز باید شیفتی بریم مغازه! اونجا اقلام و اجناس مورد نیاز مردم مثل برنج و روغن و حبوبات هست که باید بین مردم فقیر تقسیم کنیم.

- خیلی از دانشجویهای دختر و پسر بسیج شدن که نیازمندی مناطق مختلف رو شناسایی کنن و جنس در اختیارشون قرار بدیم.

- اینجوری اوضاع از کنترل خارج می‌شه بهروز؟

- نه بن‌هایی تدارک دیدیم که به افراد شناسایی شده تعلق می‌گیره و می‌تونن با دادن بن‌ها دم مغازه، جنس رایگان دریافت کنن.

ضدانقلاب در ۲۵ مرداد پاره را محاصره کرد. پاسداران بومی شهر و شصت سپاهی تهرانی که معروف به دستمال سرخ‌ها بودند، مقابل ضد انقلاب ایستادند. شهرها به سرعت سقوط می‌کردند. مریوان، سقز، مهاباد و بانه در دست ضد انقلاب بود و فقط سنندج مانده بود با قروه و بیجار. خبر محاصره پاره که به تهران رسید، مصطفی چمران به ژاندارمری و مردم انقلابی مقاومت می‌کردند اما ضد انقلاب محاصره را تنگ‌تر می‌کرد.

- بیمارستان شهر رو در ورودی شهر گرفتن و مدافعان‌اش رو پشت دیوار بیمارستان تیرباران کردن. بعد بدن‌های بی‌جان رو سر بریدن و دست و پای بعضی‌ها رو کندن.

- شنیدم جنازه‌ها رو از سردخونه بیرون آوردن و قطعه قطعه کردن جاش‌ها! همزمان با درگیری‌های پاره، در سنندج، ضد انقلاب در ۲۷ مرداد ۱۳۵۸ به پادگان لشکر ۲۸، باشگاه افسران و یکی از مساجد شهر سنندج حمله کرد. همگی اعضای سپاه سنندج مشغول دفاع از شهر و مسجد جامع شدند.

نزدیک بود آخرین مقاومت‌های مدافعان درهم شکسته شود که هفت صبح ۲۷ مرداد ۱۳۵۸، امام خمینی به‌عنوان فرمانده کل قوا به مناسب حوادث پاره

پیامی صادر کردند.

- «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. از اطراف ایران، گروه‌های مختلف ارتش و پاسداران و مردم غیرتمند تقاضا کرده‌اند که من دستور بدهم به سوی پناه رفته و غائله را ختم کنند. من از آنان تشکر می‌کنم؛ و به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می‌کنم اگر با توپها و تانکها و قوای مجهز تا ۴۲ ساعت دیگر حرکت به سوی پناه نشود، من همه را مسئول می‌دانم... تا دستور ثانوی، من مسئول این کشتار وحشیانه را قوای انتظامی می‌دانم. و در صورتی که تخلف از این دستور نمایند، با آنان عمل انقلابی می‌کنم. مکرر از منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام ندهاند. من اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسئول می‌دانم. و السلام».

با فرمان امام هیجان سراسری ایران را فرا گرفت. هزاران نفر پشت در ساختمان نخست وزیری داد می‌زدند و اسلحه می‌خواستند تا خود را به پناه برسانند. جوانان خسته و مجروح و دل شکسته‌ای که از پناه دفاع می‌کردند روحیه جدیدی گرفتند. پیام امام ضدانقلاب را در هم شکست و آتش گلوله‌هاش کم شد. تعداد زیادی از ضد انقلاب پا به فرار گذاشتند.

- بعد از پیام امام، بلافاصله مهندس صباغیان هم تو پیام تلویزیونی برای آخرین بار به مردم مهاباد هشدار داده که حساب خودشون را از خائن به ملت جدا کنن و گول این گروه فریب خورده را نخورن.

- عبدالرحمن قاسملو و عزالدین حسینی هم تو یه سخنرانی در بانه به دولت اعلام جنگ دادن و گفتن تا آخرین قطره خون خود ایستادگی خواهند کرد.



- جواب گستاخی‌ها و جنایت‌هاشون رو می‌دیم!

رزمندگان کم تعداد پاوه با رسیدن نیروهای کمکی، بسیاری از موقعیت‌های ضد انقلاب را فتح کردند و تا ساعت ۶ بعد از ظهر تپه‌های محل فرود هلی کوپتر را آزاد کردند و نیروهای کمکی توانستند در پاوه فرو آیند. هم‌زمان با پاوه وضعیت سنندج هم نابه‌سامان بود.

ظهر همان روز امام پیام دیگری فرستادند.

- الساعه خبر رسید که در سنندج حزب دموکرات، ارتشی‌ها و سازمان‌های آنان را محاصره کرده‌اند و اگر تا نیم ساعت دیگر کمک نرسد اسلحه‌ها را می‌برند و از مسجد سنندج به ما اطلاع داده‌اند که حزب دموکرات زن‌های ما را به گروگان برده‌اند. اکیداً به کلیه قوای انتظامی دستور می‌دهم به پادگان‌های مراکز ابلاغ کنند که با قدرت کافی به طرف سنندج حرکت کنند و با شدت اشعار را سرکوب نمایند... تأخیر ولو به قدر یک ساعت، تخلف از وظیفه و به شدت تعقیب می‌شود... من انتظار دارم که تا نیم ساعت دیگر از قوای انتظامی به من خبر بسیج عمومی برسد.»

نیروهای ارتش و سپاه به کمک نیروهای مردمی، ضد انقلاب را پراکنده کردند. شهرها یکی پس از دیگری از دست ضدانقلاب آزاد شد. پس از آزادی مهاباد، حزب دموکرات کردستان در نامه‌ای سرگشاده به مردم و احزاب سیاسی و نظامی، خواستار توقف جنگ و شروع مذاکرات مجدد شد. فروهر هم به نمایندگی از اعلام کرد امام خمینی آماده است بخش مهم خواسته‌های خلق کرد را تامین کند ولی موافق خودمختاری نیست...

امام هم عفو عمومی صادر کردند تا کسانی که پشیمان شده‌اند به دامن انقلاب بازگردند. دولت موقت از امام خواست تا هیات حسن نیت به کردستان بفرستد اما امام قبول نکردند. در مهر ۵۸، فروهر دو بار به کردستان سفر کرد و مذاکراتی با ضدانقلاب کرد و امام نظر دولت برای اعزام هیات را پذیرفتند. مصطفی چمران وزیر دفاع، عزت‌الله سحابی سرپرست برنامه و بودجه و صباغیان وزیر کشور، مأمور رسیدگی به امور کردستان شدند ک چمران مشی آنان را نپذیرفت و کنار کشید. فروهر جایگزین‌اش شد.

– بچه‌ها سپاه باید از شهرهای کردستان خارج بشه! دستور جدید هیات حسن نیت... شورای انقلاب هم پذیرفته...

– یعنی هیچ نیروی نظامی نباید تو کردستان باقی بمونه؟

– فقط ارتش باقی می‌مونه! باید شهر رو ترک کنیم.

– پس بگو چرا جاش‌ها این قدر خوشحالن!

– با سید تلفنی حرف زدم، گفت دستور رو باید عملیاتی کرد اما گفت یکم صبر کنید. زود سنندج را خالی نکنید.

پس از گذشت چند روز، در آبان ۵۸ باشگاه افسران که مقر سپاه سنندج بود، از سوی نیروهای معارض انقلاب محاصره گردید و فرید و پاسداران دیگر در آن درگیر شدند. از تپه‌های اطراف به داخل باشگاه تیراندازی می‌شد.

– فرید آب و غذا نداریم! اینجوری چند روز بیشتر دوام نمی‌آریم!

– باید از آب حوض بخوریم. یکم هم نون داریم. باید جیره‌بندی کنیم. باید تا

آخرین قطره خونمون دفاع کنیم! پای حیثیت و آبرومون در میانه!

حوض کوچکی در محوطه باشگاه قرار داشت که آب داخلش از مدت‌ها پیش کپک زده بود و مقداری نان خشک، فرید به بچه‌ها روحیه می‌داد و در آن شرایط دست از شوخی نمی‌کشید. آنان ۳۰ روز در مقابل ضد انقلاب مقاومت کردند و مانع از سقوط مقر سپاه سنندج شدند. نیروهای کمکی که سید از کرمانشاه فرستاد به محاصره باشگاه افسران خاتمه داد.

با سخت‌تر شدن شرایط برای فرید و دوستانش، به دستور سیدسعید تشکل آنان به کرمانشاه رفت و در ساختمانی در بلوار طاقستان به نام ساختمان شماره ۲ مستقر شد. آنان تشکلی به نام تشکل دانشجویان مهاجر غرب کشور تاسیس کردند که زیر نظر سپاه مرکز کشور فعالیت می‌کرد. هدف این تشکل انجام فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغاتی و خدمت‌رسانی به مردم گرد بود. آنان از مرتضی رفیق دوست که مسئول تدارکات کل سپاه بود، امکاناتی دریافت می‌کردند و در غرب کشور و شهرهای مختلف توزیع می‌کردند.

فرید مسئول شهر سنندج بود. دائم میان سنندج و کرمانشاه در رفت و آمد بود و با تمام توان در تلاش بود تا اندکی از مشکلات مردم‌اش بکاهد.

- می‌دونی جمشید! من تقریباً سه ماهی می‌شه که خونه نرفتم! پدر مادرم ازم دلخورن! این دفعه می‌خوام چند ساعتی برم خونه!

- پس به خونه ما هم یه سری بزن.

پس از خروج پاسدارها، ضد انقلاب درگیری‌های خونینی در سلماس به راه انداخت و درگیری‌ها به دیگر شهرها کشیده شد. کردستان دوباره ناآرام گشت و شهرهایی که پاسدارها آزاد کرده بودند، یکی پس از دیگری به دست دشمنان

انقلاب افتاد. در نتیجه این شرایط، فضا برای فعالیت گروهک‌های ضدانقلاب و چپ‌گرا باز شده بود.

- فرید میری سندیج خیلی مراقب باش. ضدانقلاب تشکلی به نام بنکه ایجاد کرده. شنیدم بنکه دادگاه خلق هم تاسیس کردن که بدون دادگاه و محاکمه، حکم صادر می‌کنن! برای من و تو و ۱۰ نفر دیگه از بچه‌ها حکم اعدام صادر کردن به‌عنوان خائن به خلق و عکس‌هامون رو هم چاپ و پخش کردن تو سراسر کردستان.

- آره دیروز دیدم عکسمو! خیلی خوش تیپ هستم من بهروز! تا حالا اینجوری به خودم دقت نکرده بودم. تو عکس بزرگ معلوم می‌شه. دستشون درد نکنه.  
- فرید جدی بگیر! از من گفتن بود.

- من ترسی ازشون ندارم! مردم هم بهتر می‌دونن که خائن به خلق کدوم‌ها هستن! ... و من یتوکل الله و رسوله و الذین آمنوا فان حزب الله هم الغالبون...

\*\*\*

- فرید چند روزی می‌شه که آقای از دفتر ریاست جمهوری باهات تماس می‌گیره!

- یعنی از دفتر بنی‌صدر؟ نمی‌دونی چی کار دارن؟ اسمش رو نگفت؟ من کسی رو اونجا نمی‌شناسم!

- نه فرید چیزی نگفت! فکر کنم می‌خواد وزیرت کنه!

- آره وزیر مبارزه با کمونیزم!

- جدی باش فرید! به نظرم راجع به این قضیه با سیدسعید هم مشورت کن.

- بان چاو...

بنی‌صدر به واسطه ارتباطاتی که در ماه‌های قبل در کردستان با بچه‌های مذهبی پیدا کرده بود، با دفتر آنان در کرمانشاه تماس گرفت و از فرید خواست تا با دفتر ریاست جمهوری همکاری کند.

فرید با توصیه سیدسعید جعفری راهی تهران شد. به‌عنوان مشاور دفتر ریاست جمهوری در امور کردستان.



■

سنندج در ۲۶ خرداد ۱۳۵۹، جمعیتی را در دل خود جای داد که تا آن زمان چنین جمعیتی را به خود ندیده بود. اطراف مسجد جامع و خیابان‌های اطرافش مملو از جمعیت بود. محله پیرمحمد لبالب از مردمی بود که از طلوع آفتاب به انتظار ایستاده بودند. کل سنندج تعطیل شده بود و از همه شهرهای اطراف مانند سقز و دهکلان، مردم خود را با اتوبوس به سنندج رسانده بودند.

پیکر فرید را از تهران با هواپیما به سنندج آورده بودند و پیش از اذان ظهر به خاک سپردند. خاکی که فرید عاشقش بود. خانواده‌اش با بی‌قراری در حال سوگواری بودند.

مردم سربازی را روی دوش گرفته بودند و او با صدای زیبایی نوحه می‌خواند و مردم در سوگ فرید سینه می‌زدند.

خبرنگار صدا و سیمای سنندج از صبح علی‌الطالع خود را به آرامگاه پیرمحمد رسانده بود و از مراسم خاکسپاری شهید تعریف گزارش لحظه به لحظه می‌داد. - من الان در آرامگاه محله پیرمحمد که روی تپه واقع شده است، قرار دارم و سیل جمعیت رو می‌بینم که بسیار فشرده هستند و تا میدان اصلی شهر امتداد

دارند.

صدای شیون و زاری از همه طرف به گوش می‌رسید.

- جمعیتی قریب به ۱۵۰ هزار نفر از مردم سنندج و شهرهای اطراف به مراسم تشییع پیکر شهید فریدون تعریف آمده‌اند که در نوع خود بی‌نظیر است و این یعنی مردم قدر زحمات و ممارست‌های بی‌پایان این شهید مبارز و انقلابی را به خوبی درک کرده‌اند و قدردان او هستند.

خبرنگار که از اهالی محل درباره فرید سؤال می‌کرد، تنها یک جواب می‌شنید.

- فرید پسر خانواده تعریف نبود! پسر همه ما بود...

- پسر سنندج بود، فرزند همه کردستان بود...

\*\*\*

فرید در تهران بود اما همه فکر و ذکرش در سنندج. خبرهایی که از کردستان می‌رسید وخامت اوضاع را نشان می‌داد. هیات حسن نیت برای حل بحران غرب کشور تنها با احزاب و گروه‌های سیاسی به مذاکره می‌نشست و نه با مردم. ضدانقلاب در شهرها با هر کسی که طرفدار انقلاب بود، برخورد می‌کرد و شهرها ناامنتر از قبل شده بود.

- بهروز امروز تو دفتر ریاست جمهوری جلسه‌ای برگزار می‌شه برای بررسی

وضعیت کردستان. تو هم با من بیا!

او پس از آغاز به کار در دفتر ریاست جمهوری، در طبقه سوم خانه‌ای در بلوار کشاورز زندگی می‌کرد. آنجا هم محل زندگی‌اش بود هم دفتر کارش. از خانه بیرون آمدند و سوار ماشینی شدند که دولت در اختیار فرید قرار داده بود.



- چند روز پیش بهروز همتی زنگ زد و گفت که سیدسعید خواسته که با آقای بنی‌صدر قرار ملاقاتی بذارم تا حضوری درباره کردستان صحبت کنن! قرار شده ساعت ۶ عصر روز سه‌شنبه بریم خانه‌اش! اگر تهرانی تو هم با ما بیا.  
- نه فرید من دارم برمی‌گردم دهکلان! اوضاع خوب نیست. الانم همه حواسم اونجاست.

به دفتر ریاست جمهوری که رسیدند، مدتی منتظر ماندند تا هماهنگی‌های لازم انجام شود. فرید اصرار داشت که بهروز هم با او همراه شود. سرانجام به اتاق بزرگی که محل جلسه بود وارد شدند. بهروز در گوشه‌ای از سالن نشست. فرید نیز یکی از صندلی‌های میز مستطیل شکل را بیرون کشید و روی آن نشست. باقی صندلی‌ها پر بود. بحث که جدی شد، فرید از جای خود بلند شد و ایستاده به بحث ادامه داد.

- بسیاری از مردم کرد مجبور شدن که از شهرهاشان مهاجرت کننن به تهران، همدان، کرمانشاه و جاهای دیگه. آواره شدن تو این شهرها! من شنیدم امروز گروهی از مردم کرد جلوی مجلس خبرگان تحصن کردن.

- آقای تعریف شما که می‌گید کرد هستید، بگید حرف کردها چیه؟ ما که داریم جلوی جنگ داخلی رو می‌گیریم. دائما هیات‌هایی از طرف دولت به کردستان رفت و آمد می‌کنن و با طرفین مذاکره دارن تا مساله حل بشه! دیگه چی می‌خواهید؟

- تأمین امنیت شهرها و مردم از اولویت‌های دولت آقای مشاور! حرف مردم کرد خیلی ساده است. حرفشون اینه که می‌گن ما از انقلاب اسلامی طرفداری

کردیم، مبارزه کردیم، شهید دادیم، اما کسی یا هیاتی به ما توجه نمی‌کند و امنیت نداریم!

- ای آقا! هر کس ندونه شما که می‌دونید بعد از انقلاب چنین شرایطی اجتناب‌ناپذیره... تو انقلاب فرانسه هم همین بوده. تو روسیه هم همین‌طور! ضمن اینکه خود مردم کرد دائم منطقه رو ناامن می‌کنن! بهروز از جایش بلند شد و از سالن بیرون رفت. فرید هم که عصبانی شده بود صدایش را بالاتر برد.

- آقای محترم ما هم انقلاب روسیه و فرانسه خونديم! انقلاب اسلامی چه ربطی داره با اینا! اگر الان تو کردستان و بلوچستان و هر جای دیگه، ناامنی هست مسئولش فقط و فقط افرادی هستن که به هر دلیلی دارن در مقابل ضدانقلاب مماشات می‌کنن. امنیت و آسایش مردم هم سر سوزنی برایشون مهم نیست.

- فرید جان درست که شما کرد هستی اما جوان و بی‌تجربه هستی! کار را به دست بزرگان بسپار!

- تا الان هم دست بزرگانی امثال شما بوده که اوضاع اینطوریه! وگرنه که امام هم فرمودن: آن روزی که می‌خواستند برای مذاکره بروند کردستان، به آن‌ها تذکر دادم که باید با موضع قدرت بروند. اول باید ارتش و پاسدارها بروند و بعد بقیه برای مذاکره بروند...» از الان من هر کاری از دستم برمیاد می‌کنم!  
- آقای تعریف! البته آیت‌الله بهشتی، آقای محمد بروجردی رو مأمور کردن تا حرف‌های مردم متحصن رو بشنون و گویا قراره ایشان فردا به کرمانشاه برن

تا با نیروهای انقلابی صحبت کن!

فرید لبخندزنان از در بیرون آمد. بهروز روی صندلی‌ای نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود.

- فرید اومدی؟ وای فرید داشتیم از عصبانیت منفجر می‌شدم! تو چه اعصابی داری که داری می‌خندی!

- بهروز دیدی حق مردم رو گرفتم! قرار شد که به نیروهای انقلابی کرد امکانات و اسلحه مهمات بدن در مقابل ضدانقلاب! بودجه سندج رو هم بیشتر می‌کنن.

محمد بروجردی پس از ورود به کرمانشاه، برخی از کردهای انقلابی را مسلح کرد و به داخل پادگان‌هایی فرستاد که اختیارشان در دست نیروهای جمهوری اسلامی بود. وی با زیرکی دریافت که پایان دادن به غائله کردستان تنها از طریق مشارکت دادن مردم کرد میسر خواهد شد و بر این اساس سازمان پیشمرگان کرد را در مقابل پیشمرگان دموکرات و کومله تاسیس کرد. این سازمان متشکل از کردهای بومی و طرفدار انقلاب اسلامی بود.

به رغم مخالفت‌های هیات حسن نیت، بروجردی کارش را ادامه داد و چندی بعد صیاد شیرازی، رحیم صفوی، ناصر کاظمی، احمد دادبین و احمد متوسلیان هم به او پیوستند و ستاد مشترک عملیات ویژه سپاه و ارتش را تشکیل دادند که نقطه عطفی در حوادث منطقه شد. این تشکل به همراه سازمان پیشمرگان کرد، شروع به مبارزه با ضدانقلاب کردند.

احمد زارعی از دوستان و هم‌دانشگاهی‌های فرید، نیز عضو سازمان پیشمرگان

شد.

- ضدانقلاب با باج‌خواهی، تجاوزات ناموسی، نقض حریم مساجد و تبدیل کردن آن به مقرهای حزبی و محافل رقص، و توهین به مذهب مردم مسلمان، کردها رو عاصی کرده و اون‌ها هم از سلاح به دست گرفتن و همراهی با مدافعان انقلاب استقبال کردن.

- احمد من شنیدم که ضدانقلاب عصبانی شدن و تو شهرها شب‌نامه پخش کردن که پیشمرگ خمینی مساوی با فانتوم است. درست این قضیه!  
- آره فرید! خیلی ترسیده ضد انقلاب!

فرید هر چند روز یک‌بار با داوود تماس تلفنی می‌گرفت و از زبان او جویای اخبار کردستان می‌شد.

- خوشحالم کردی احمد! اینجا دلم داره می‌پوسه! دلتنگ اون‌جام! کاش منم کنارتون بودم.

- کار تو از ما هم مهم‌تره کاک فرید! موضع رو سفت بچسب. از تو دلسوزتر برای کردستان پیدا نمی‌شه.

\*\*\*

راس ساعت ۶ سیدسعید جعفری به همراه فرید، بهروز همتی و داوود رضوانی به خانه بنی‌صدر رسیدند. در ورودی که باز شد، باغ بزرگ و خانه‌ای مجلل مقابل‌شان دیدند.

- ته خونه معلوم نیست!

- از خونه‌های مصادریه!

- می‌شه اینجا فوتبال بازی کرد بچه‌ها! تو این که دفتر ریاست جمهوری کار می‌کنم نمی‌دونستم بنی‌صدر همچین خونه‌ای داره!
- داخل خانه شدند. نزدیک ورودی فرشی پهن بود و پشتی‌های قرمز رنگی تکیه داده شده بود به دیوار. همانجا روی زمین نشستند. خدمتکاران خانه هر چه اصرار کردند که به بخش مدرن‌تر خانه بروند، قبول نکردند.
- در همان دقایق ورودشان، دختری حدود ۱۵ ساله، با پوششی نامناسب برای‌شان چای آورد.
- فرید برو چای را بگیر که اینجا نیادا! فکر کنم مستخدمه!
- در همین زمان بنی‌صدر به سوی آنان آمد.
- آسیدابوالحسن این خانوم کی بود؟ با این حجاب التقاطی!
- این دخترمه فیروزه بود!
- به‌عنوان رئیس‌جمهور جمهوری اسلامی ایران، حجاب دختر شما باید این‌جوری باشه؟
- سیدسعید حجاب باید درونی باشه و به این چیزها اهمیت ندید! بریم سر اصل مطلب.
- یعنی شما منکر وجود حجاب به‌عنوان یکی از ضروریات دین هستید و اون وقت رئیس‌جمهور ایران هستید؟
- من شخصا به حجاب درونی اعتقاد دارم.
- بحث که بالا گرفت شهید جعفری بلند شد و به تبعیت از او، همگی بچه‌ها برخاستند.

- از نظر من بنی صدر به عنوان مخالف حجاب مرتد و چای خوردن در منزلش حرام.

از خانه که بیرون آمدند، همگی ناراحت بودند.

- سید با اینکه من کارمند بنی صدر هستم اما با خیلی از مواضع اش مخالفم! این یه نمونه اش بود. اگر پای مردم در میون نبود یه لحظه هم نمی موندم.  
- فرید ما همه تو رو می شناسیم! اعتقاد و ایمان راستین ات برای ما روشنه! دولت که مال بنی صدر و شخص خاصی نیست! متعلق به همه است. بمون و کارتو به درستی انجام بده تا زمانی که مردم کردستان از دست ضدانقلاب نجات پیدا کنن.

ضدانقلاب در سنج به روی مردم انقلابی اسلحه می کشیدند و خانه هایشان را با تفنگ ۱۰۶، نابود می کردند. در این زمان، ارتشی، پاسدار، پیشمرگ مسلمان کرد و نیروی ژاندارمری و شهربانی با هم متحد شدند و شهر را تقسیم کردند و در پانزده جای شهر پایگاه مقاومت ساختند.

- بروجردی طوری با افراد دستگیر شده صحبت می کنه که حتی محکوم شده های به اعدام منقلب می شن و توبه می کنن!

- رفتار فرماندهان با ضدانقلاب توام با مهربونیه! جوری که خیلی از اونها در جنگ با مردم مردد می شن. حتی بعضی از زندانی های پشیمان رو آزاد می کنن و اونها به جنج ضدانقلاب می رن و جمع زیادی رو با خودشون همراه می کنن.  
- به خاطر همین رفتار که شهرها دارن یکی یکی از دست ضدانقلاب آزاد میشن!

- آره سنندج، پاهو و سقز آزاد شدن. از ۲۴ شهر از ۳۵ تا شهر کردستان عملیات پاک‌سازی انجام شده! از شهرهای مهم بوکان مونده که اونم تا آزادیش چیزی نمونه فرید!

- امیدوارم هر چی زودتر پاکسازی کل سنندج تموم بشه و برای جشن پیروزی برگردم سنندج.

- امروز داری برمی‌گردی تهران؟

- آره برای اینکه به تاریکی شب نخوریم با بهروز اثباتی راه می‌افتیم. اون دهکلان پیاده می‌شه و من میرم تهران!

بهروز پشت فرمان نشسته بود. فرید همیشه از بهروز می‌خواست که رانندگی کند. خیره به مناطق اطراف نگاه می‌کرد و هیچ یک در شکستن سکوت پیش قدم نمی‌شدند. جاده سنندج به دهکلان پر بود از گردنه‌ها و پیچ‌های خطرناک با جاده‌ای خاکی و خلوت. در گردنه صلوات آباد فرید از بهروز خواست ماشین را نگه دارد.

- فرید بذار زودتر بریم که به شب نخوریم!

- نه لطفا نگه دار!

بهروز ماشین را در شانه خاکی جاده متوقف کرد. فرید از ماشین پیاده شد و رفت روی یک سنگ بزرگ نشست و بی‌صدا شروع کرد به گریه کردن.

بهروز بی‌صدا و بی‌هیچ کلامی کنارش نشست. منتظر ماند تا به حرف آید.

- بهروز همه‌ش با خودم می‌گفتم چرا کردستان باید کفرستان باشه! الان که

می‌بینم شهرها دارن می‌افتن دست مردم انقلابی خیلی خوشحالم! دوست دارم

دفعه دیگه که میام سنندج، کردستان همون کردستان باشه!  
 - فرید شک نکن دفعه دیگه که بیای کردستان، همون کردستانیه که همیشه می‌خواستی!

مدتی بی‌حرف نشستند به تماشای غروب آفتاب و سرخی شفقی که رنگ پاشیده بود به دل کوه‌های کردستان.

\*\*\*

آفتاب در حال غروب کردن بود. مراسم تشییع پیکر فرید به پایان رسیده بود و محله پیرمحمد، رفته رفته خلوت می‌شد. جوانی با لباس پاسداران بر روی بام خانهای ایستاده بود. شیفت‌اش تمام شده بود و باید به پایگاه برمی‌گشت. محو تماشای گنبد مخروطی شکل امامزاده پیرمحمد شده بود که آبی آسمانی‌اش با آبی آسمان صاف و بی‌لک اواخر بهار ترکیبی جادویی آفریده بود. از گلدسته‌های مسجد جامع صدای اذان به گوش می‌رسید. پرچم سیاهی که در پشت بام خانه نصب شده بود، با هر نسیم ملایمی که می‌وزید، به رقص درمی‌آمد.



چند روز بعد من به همراه علیرضا شهبازی حرکت کردیم به سمت ساری. به سختی آدرس رضا فولادوند را پیدا کرده بودیم و مطلع شدیم که در ساری است. در را که باز کرد از دیدن ما جا خورد. سیبیل کلفتی گذاشته بود که شناسایی نشود. با زور و تهدید وادارش کردیم تا ماجرا را تعریف کند. بعد از ساعت‌ها انکار کردن، گفت این قضیه اطلاعاتی و محرمانه است و من باید کسب اجازه کنم که قضیه را برایتان شرح دهم و از ما خواست تا هفته بعد صبر کنیم تا به تهران بیاید و ماجرا را توضیح دهد. دو ماه بعد که از او خبری نشد دوباره به ساری رفتیم و با پیگیری از مقامات محلی مشخص شد که شخصی با چنین فامیلی در زندان است، برادرش بود. گفت که در خانه‌های تیمی دستگیر شده و رضا هم دستگیر شده است و الان در زندان اوین تهران است.

به تهران رفتیم و طوری که پی به موضوع نبرد، جوایای قضیه شدیم. گویا رضا جز بهترین زندانی‌ها بود. در زندان نماز می‌خواند و اخلاق خوبی داشت و قرار بود برایش حکم آزادی صادر شود. سریعاً پیش آقای لاجوردی که دادستان

انقلاب بود، رفتیم و در ملاقات با ایشان قضیه را شرح دادیم ایشان هم نامه‌ای به آقای عبدالهی، رئیس زندان اوین نوشت که متهم و پرونده را بگذار در اختیار آقایان. قاضی پرونده هم نهایت همکاری را با ما داشت. قرار شد که منتظر آنان بمانیم تا ما را در جریان بگذارند.

بعد از گذشت چند ماهی که خبری نشد دوباره به تهران رفتیم و متوجه شدیم که رضا در زندان خودکشی کرده است. خود را با نوارهای کنار پتو از سقف حلق آویز کرده بود. نامه‌ای نوشته و در آن اعتراف کرده بود که قرار ملاقات فرید با عوامل گروهک‌های تروریست و چپ‌گرا ترتیب داده است، و بعد از قرار او را به شهادت رساندند و در بیابان‌های غرب تهران رها کرده بودند. نوشته بود از قتل دوستم ناراضی‌ام و تحمل بیش از این ندارم.

و علت و دلایل به شهادت رساندن فرید تعریف رازی سر به مهر باقی ماند...

## کتاب‌شناسی

۱. صحیفه نور، امام خمینی رحمه الله، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی رحمه الله، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، چاپ سوم، زمستان ۷۹.
۲. جایگاه قیام ۱۹ دی ۱۳۵۶ در پیروزی انقلاب اسلامی، طالبی دارابی، ابراهیم، تهران ۱۳۷۸.
۳. هفت هزار روز تاریخ ایران و انقلاب اسلامی، کرباسچی، غلامرضا، ج ۲، بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی، تهران. ۱۳۷۱.
۴. حماسه ۲۹ بهمن تبریز، شیرخانی، علی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۸.
۵. جنبش دانشجویی تبریز، نیکبخت، رحیم، مؤسسه سوره، چاپ اول ۱۳۸۱.
۶. کیمیای هستی، نجومی، مرتضی، به کوشش محمدعلی سلطانی، تهران، ۱۳۷۹.
۷. انقلاب اسلامی به روایت اسناد ساواک، جلد ۱۹، تهران، مرکز بررسی اسناد تاریخی، ۱۳۸۲.
۸. شورشیان آرمانخواه، بهروز، مازیار، ترجمه مهدی پرتوی، چاپ اول، تهران، انتشارات ققنوس، ۱۳۸۰.
۹. از اروند تا قراویز، بابایی، گل‌علی، بهزاد، حسین، تهران، پژوهشگاه علوم

- و معارف دفاع مقدس، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، ۱۳۸۸.
۱۰. کردستان، چمران، مصطفی، انتشارات بنیاد شهید چمران، ۱۳۶۱.
۱۱. ایران بین دو انقلاب، آبراهامیان، یرواند، مترجمان کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آوری، محسن مدیرشانه‌چی، تهران، نشر نی، ۱۳۸۴.
۱۲. روایت مجاهدت‌های خاموش؛ کردستان، یاران، مسعود، نیروی مقاومت بسیج، ۱۳۸۰.
۱۳. اعترافات ژنرال، قره‌باغی، عباس، تهران، نشر نی، چاپ هفتم، ۱۳۶۵.
۱۴. حسین وارث آدم، شریعتی، علی، ۱۳۴۹.
۱۵. مجموعه شعر زمستان، اخوان ثالث، مهدی، انتشارات زمان، ۱۳۳۵.
۱۶. بحران بالا می‌گیرد؛ روایت نا آرامی‌های مناطق کردنشین، جعفر شیرعلی‌نیا، یزدان کریمی، تهران، نشر فاتحان، چاپ پنجم، ۱۳۹۱.
۱۷. کردستان «امپریالیسم و گروه‌های وابسته»، تهران، دفتر سیاسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹.
۱۸. آذرخش مهاجر، بهزاد، حسین، تهران، نشر غنچه، ۱۳۷۶.